



آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

نام رمان: یاغی جهنم
نویسنده: دیکتاتور s.yavarnia
ژانر: عاشقانه، معمایی

خلاصه:

روی زمین می‌نشینم و به آتش جهنم خیره می‌شوم. من افسون دختر فرشته الهی در آتش سرنوشت می‌سوزم و همراه مردی یاغی که به دنبال همسر خائنش می‌گردد، می‌دوم. در زندگی چند صد ساله‌ام فقط دوازده سال زندگی کرده‌ام. به درون آینه که می‌نگرم دلارام را می‌بینم. دختر دست پرورده عُمَر که شش سال زندگیش را شکست، خورد شد اما ترسناک مانند ظلمات کولاک زمستان شد. من کسی هستم که سیاهی را خوشبختی، سرما را لذت و سفیدی و روشنایی را شوم می‌داند. من دختری سفید از نسل سیاهی هستم. خون می‌ریزم و در خون می‌رقصم. پادشاه جهنم یاغی‌گری کن که من از تو افسار گسیخته‌ترم.

مقدمه:

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

صدای کوبش قلبم برای شیاطین چون ناقوس مرگ شده است. بوی خون چون شرابی صد ساله مرا جوریت و وحشی‌تر از قبل می‌کند و من رو مثل خوناشامی بیشتر تشنه مرگ می‌کند. صدای قهقهه‌هایم هم‌پیمان نفرین جهنمیان شده است و من از این نفرین‌های پوشالی جان می‌گیرم. حکم باید حکم من باشد و حکم من، حکم مرگ است. من یاغی از نسل جهنم هستم.

"به افسون کدامین شعر

در دام من افتادی

گر از یادم رود عالم

تو از یادم نخواهی رفت"

«شهریار»

نکته: برای خوندن جلد دوم حتما باید جلد اول رو بخونین. جلد اول ← (رمان افسونگر جهنمی)

سخن نویسنده: جلد جدید کمی گیج‌کننده و ممکنه اول فکر کنین که اشتباهی چیزی شده اما کاملاً درسته. اول می‌خواستم آریابد روایت‌کننده باشه و نزدیک سه _ چهار پارتم نوشتم اما مورد پسندم نیومد. من تا حالا رمان زیاد نوشتم اما شخصیت آریابد برام یه چیز دیگه شد. اگه دقت کنین تو بیشتر رمانا سرد و مغرور بودن پسر به خاطر یه مشکل روحیه یا خودش دوست‌داره اینجوری رفتار کنه اما سرد و مغرور بودن آریابد تحمیلی بود. چیزی بود که خودش نمی‌خواست و همین اونو برام خاص کرده بود. من همه تلاشم رو می‌کنم تا همه رمانام مورد پسندتون بشه و خوشحال می‌شم با دعایی کوچیک من و قلمم رو همراهی کنین.

دیکتاتور s.yavarnia

به سیگارم پک عمیقی زدم و دود رو دایره‌وار از بین ل**ب‌هام بیرون فرستادم. چنگی به موهای یخی رنگم زدم و به چهرم توی آینه خیره شدم. سیگار روشن رو طبق عادتم تو مشت دستم خفه کردم و رد سوختگی به سوختگی‌های کف دستم اضافه کردم. خیلی وقته که چیزی به نام «درد»

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

آدرس سایت niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir

رو حس نمی‌کنم. از جلوی آینه دراور بلند شدم و نگام رو از قیافه منفورم گرفتم. به سمت پنجره اتاقم رفتم و از پشت پرده‌های حریر سفید به خیابون خلوت نگاه کردم. زندگی من تو سیگار کشیدن، به کوچه خلوت نگاه کردن و هر دفعه کلمه منفور رو به قیافم چسبوندن؛ خلاصه شده بود. این وضع دختر ارشد حاج حافظیه. کسی که زندگیش مثل چشما و موهاش یخ بستن و دیگه امیدی به باز شدن این یخ نداره.

صدای در اتاقم باعث شد برگردم و با صدای سردم بگم:

- بیا تو...

در باز شد و افسانه مثل همیشه شاد و خوشحال وارد اتاق شد و گفت:

- سلام صبحت بخیر...

مثل همیشه وسط اتاق وایساد و چهرش درهم رفت و با بدخلقی گفت:

- تو باز سیگار کشیدی؟ خب اح... وقتی نگاه تیزم رو دید فحشش رو نداد و با حرص در حالی که بیرون می‌رفت گفت:

- می‌دونی چیه اصلا انقد سیگار بکش که ریه‌هاش از کار بیفتن و بمیری...

به حرفای دیگش گوش ندادم و جاسیگاری کریستالم که پر بود از خاکستر رو از روی عسلیم برداشتم و محکم به زمین کوبیدم که صدای خورد شدنش تو اتاقم پیچید. افسانه جیغ تیزی کشید و دستاش رو روی گوشاش گذاشت و نشست. پوزخندی به نزدیک ترین فرد زندگیم که از من می‌ترسید زدم. تو قانون من افراد نزدیک یعنی دشمن! حتی اگه اون اشخاص خواهر یا مادرت باشن. با همون بی‌خیالی همیشگیم گفتم:

- افسانه از اتاق من برو بیرون.

با بدن لرزون بلند شد و چشمای ترسیدش رو تو نگاه سردم انداخت. بغضش مثل هر روز شکست و با اشک و جیغ گفت:

- لعنتی خیر سرت خواهرمی به جا اینکه کنارم وایسی، باهام مته دشمن خونیت رفتار می‌کنی. ازت بدم میاد و اگه به خاطر بابا نبود مطمئن باش تفم تو روت نمی‌انداختم.

همیشه باید اثباتی برای حرفام پیدا بشه. به پوزخندم عمق دادم و گفتم:

- گمشو بیرون.

در رو محکم به هم کوبید و بیرون رفت. چرخیدم و از روی شیشه شکسته‌ها رد شدم و به سمت جگدم که بالای تخت نشسته بود و فقط نظارگر این دعوای تکراری بود، رفتم و کنارش نشستم.

دستی به پره‌های سفیدش کشیدم و با انگشت اشارم ضربه آرومی به نوکش زدم. همه زندگی من تو سفیدی غرق شده بود. من کسیم که اعتقاد داره اگه از سیاهی بالاتر رنگی نیست از سفیدم پایین تر رنگی نیست. سفیدی برای همه یعنی خوشی و شادی، یعنی زندگی، یعنی پاکی اما واسه من درد و زخمه، غم و ناراحتیه، یعنی انزجار و منفور بودن. برای منی که زال* به دنیا اومدم سیاهی یعنی خوشبختی.

زال*: به انسان‌هایی که از بدو تولد موها و چشم‌های یخی یا سفید دارند رو زال می‌نامند. نام پدر رستم.

با صدای دوباره در اخمام رو کشیدم تو هم و سرم چرخید سمت پدرم که تو چهار چوب در وایساده بود و با مهربونی نگام می‌کرد. برام جای سوال بود که چرا هیچوقت این مرد عصبانی نمی‌شد! بعیدم نیست عزیز شده خداست دیگه! آثار پیری روی موهای مشکیش نمایان بود اما با این اوضاع هنوزم جذابیت خودش رو داشت. در رو بست و اومد رو به روم نشست و گفت: - دلارام حالت خوبه؟

هیچوقت ازم نمی‌پرسید که چرا این کار رو کردی یا چرا با خواهرت اینجوری حرف زدی، همیشه می‌خندید و حالم رو می‌پرسید. شاید تنها کسی که باهاش پیمان صلح بسته بودم پدرم بود. دلینا دقیقا فتوکپی پدر بود و من شبیه مادری شدم که تا حالا ندیدمش یا شایدم تو خاطرات قبل دوازده سالم بوده.

پدرم: بابا جان خسته نشدی انقد خودت رو تو اتاقت زندونی کردی؟
بازم سکوت کردم که لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای یه چند وقتی رو تنهایی بری شمال؟

به چشمای آبی پدرم خیره شدم. چشمایی که من رو یاد آبی آسمون در بالای دریای طوفانی می‌انداخت. لبخندی به اخم بین ابروهایم زد و گفت:

- کلید ماشین مسافرتی رو برات میزارم رو میز، هر وقت دوست داشتی برو یکم حالت عوض بشه.

دریا تنها جایی بود که توش آرامش داشتم و حاضر بودم با تک تک سلولام آب سردش رو لمس کنم. وقتی دید حاضر نیستم حرفی بزنم بلند شد و مشغول جم کردن خورده شیشه‌ها شد. چشمش که به پاهام افتاد ابروهایش از تعجب بالا پرید و به خونی که از کف پاهام می‌ریخت

خیره شد. فقط به دوندگیش نگاه می کردم. با کمک های اولیه اومد و جلوم زانو زد. کف پای راستم رو گرفت بالا و با موجین تک تک شیشه ها رو از تو پاهام در آورد و باند رو دور زخمام بست. چقدر یک پدر می تونه عاشق دختر گمراهش باشه؟ تا یادم میاد میاد پدرم حتی به پرز تو هوا هم با عشق نگاه می کرد و به قول خودش از زندگی لذت می برد! با رفتن پدرم چمدونم رو با کیف سنتورم از زیر تخت بیرون اوردم. از سنتور خوشم نمی اومد اما حرکت خاص چوباش روی سیماش باعث می شد چند ثانیه آروم بشم و غرق صداش بشم. چمدونم رو پر لباس کردم و منتظر شدم تا ساعت از دوازده شب بگذره. به ساعت که سه صبح رو نشون می داد نگاه کردم و آروم دسته چمدونم رو کشیدم و کیف سنتورم رو روی شونم گذاشتم و جگدم بال زد و روی شونه دیگم نشست. آروم از خونه اومدم بیرون و به سمت پارکینگ رفتم. پارچه روی ماشین رو کشیدم و وسایلم رو تو صندوق عقب گذاشتم. پشت زُل نشستم و جگدم رو کنار خودم گذاشتم. مثل یه مترسک به جاده خیره شدم. یادمه یه بار دلینا بهم گفت تو مته یه جغد شومی، واسه همینه که جغد دوست داری... دقیقا بعد از این حرفش با یه موتوری تصادف کرد و مجبور شد خصارت کلانی به طرف بده. دستم به سمت ضبط رفت و صدای جوش و خروش دریا توی ماشین پیچید. هیچوقت آهنگ یا موسیقی گوش نمی دادم. فقط صدای سوختن چوب یا امواج دریا رو گوش می دادم. وسایل دستم رو روی میز ول کردم و به کلبه ای که زیر خروارها خاک رفته بود نگاهی انداختم. مشغول جم کردن ملحفه های سفید روی وسایل شدم. دستم رو دراز کردم تا ملافحه روی عکس بالای شومینه رو بردارم اما دودل شدم. از شخص توی این عکس متنفرم...

آره من از صاحب این عکس که شباهتمون باعث نابودی من شد بیزارم! دستم رو عقب کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ملافحه ها رو تو ماشین لباسشویی انداختم و واسه خودم اسپرسو درست کردم. از طعم زهرمار اسپرسو حالم بهم می خورد اما با خوردنش به خودم می فهموندم که باید تحملش کنم و این تحمل کم کم عادت می شد! اینجوری هیچ نقطه ضعفی باقی نمی موند. بطری مشروب رو از طبقه های نگهدارندش در میارم. پیک و فنجون اسپرسو رو روی میز ناهار خوری گذاشتم و روی صندلی نشستم. پیک رو پر کردم و محتواش رو ته گلوم خالی کردم. پیک هشتم بودم که تیکی از گذشته توی ذهنم زده شده.

« -عمر من حال خوب نیست معدم...معدم داره آتیش می گیره...»

صدای کریه عمر توی مغزم اکو شد.

سرم گیج می رفت و چشمام همه جا رو تار می دید. دیگه از اون شادی و حس باحال خبری نبود و درد جاش رو گرفته بود.

عمر به حال می خندید و فقط سفید زیبا رو زمزمه می کرد.»

وقتی به خودم اومدم لای مشتم خورد کرده بودم و قطره های غلیظ خون از دستم روی میز می ریخت. من شش سال زندگیم رو با عمر گذروندم و اون از من یک اسلحه ساخت. اسلحه ای برای نابودی دشمناش. هنوزم از کشتن اون شیخ های عرب پشیمون نیستم و اگه بگن بهترین کار تو زندگیت چی بوده؟ «می گم کشتن منفورترین ها!»

مشت پر خونم رو باز کردم و شیشه ها رو از تو دستم در آوردم. باند رو از تو جلدش در اوردم و دور دستم بستم. نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. حس کردم سوزن سرنگ توی بازوم فرو رفت. به بازو هام چنگ زدم. عمر تو از من چی ساختی؟ تک تک لحظه های زجر کشیدنم یادمه...

عمر از من یک معتاد ساخت. بهم خطرناک ترین موادهای مخدر رو تزریق می کرد و بعد ترکم می داد. انقد این کار رو باهام می کرد که دیگه مواد هم روم تأثیر نمی داشت. با صدای بال جگدم برگشتم و به چشماش نگاه گذرای انداختم. ظرف غذاش رو پر کردم و جلوش گذاشتم. از آشپزخونه بیرون اومدم و روی تخت تک نفره تو حال دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. آفتاب طلوع کرده بود و زمان خوابم فرا رسیده بود.

ب د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م د ک د

با صدای خنده و شادی چشمام رو اتوماتیک باز کردم و به در کلبه نگاه کردم. خنده کشدار دخترها و پسرها که صدای در این خواسته رو رد کرد. بلند شدم و بدون هیچ حسی در رو باز کردم و به پسری که مثل دیوونه‌ها می‌خندید نگاهی کردم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

خندید و به سمتم خم شد کشدار گفت:

- تو رو می‌خوام جیگر.

چشمام رو بستم تا از هجوم خاطراتم جلوگیری کنم اما نشد و شیطان واقعیم بیدار شد. لبخند دروغینی زدم و چشمام رو باز کردم و گفتم:

- پس چرا نمیای تو؟

پسر خندید و پا در کلبه شیطان گذاشت. به سمت آشپز خونه رفتم و دکمه مخفی زیر قاب رو فشار دادم که دیوار چرخید و اسلحه‌های رنگ و وارنگ نمایان شدن. کلت دسته نقره‌ایم رو برداشتم و خشابش رو پر کردم. کلت دست من یکی از کمیاب‌ترین کلتای جهانه چون تیرهایش از یه نوع ماده‌ای ساخته شده که وقتی وارد بدن کسی بشه بلا فاصله طرف رو می‌کشه و مرگ رو جوری جلوه میده که انگار مرگ بر اثر مصرف زیاد مواد بوده.

موهام رو بالای سرم بستم و وارد هال شدم. پسر بی‌جون روی مبل نشسته بود که با دیدن من بلند شد و نفرت‌انگیز گفت:

- کجا رفتی عش...

با دیدن برق کلت دستم ساکت شد و ترسیده قدمی به عقب برداشت. چقد دلم برای خون ریختن و کشتن تنگ شده بود. ضامن تفنگ رو آزاد کردم و دقیقاً روی پیشونی پسر نشونه گرفتم. چند وقته آدم نکشتم؟ دیروز بود؟ هفته پیش بود؟ سال پیش بود؟ نه شش سال پیش بود! اره شش سال که آدم نکشتم. ماشه رو کشیدم که صدای تیر و فرو رفتنش توی استخون رو شنیدم. بدون توجه به جسد پسر و چشمای خیرش به سمت بیرون کلبه رفتم و دختر پسرای سرخوشی رو دیدم که بی خبر از همه جا کارهایی رو می کردن که شیطان پرست ها انجام می دادن دستم رو حرکت می دادم و ماشه رو می کشیدم و هیچ توجهی به اشک و جیغ دخترها نمی کردم. مرگ سزای همچین آدم های کثیفی بود.

با کشتن آخرین نفر کلت رو روی ماسه ها انداختم و به ماه خیره شدم. امشب ماه خون دیده بود. صدای جزر و مد دریا به این شب شیطانی آرامش می بخشید، آرامشی که مطلق به اسم من بود اما مال من نبود. گذاشتم جزر و مد دریا خون و جسدها رو در خودش ببلعه و خطاهای من رو بپوشونه. به کلبه که برگشتم خون پسر رو پاک کردم و اونم پیش رفقاش گذاشتم تا امشب غذای ماهی های گرسنه بشن. اینم یه جور چرخه طبیعتی که ما انسان ها این چرخه رو حق نمی دونیم، در اصل که این بزرگترین حقه. مثل همیشه خودم رو توی دود سیگار محو کردم. (-عمر من نمی تونم... نمی تونم بکشمش.)

عمر خندید و وسوسه انگیز در گوشم زمزمه کرد:

-اونا فقط آدمای دلارام...

-نمی تونم...

-باید بتونی بکشی تا زنده بمونی.

چشمام رو بستم که عمر سرم فریاد کشید:

-با چشم باز شلیک کن و خودت رو پشت حقایق قایم نکن.

عمر کلاشینکف یکی از بادیگارد رو گرفت و سمت من نشونه رفت و گفت:

-اگه اونا رو نکشی خودت به جاشون کشته میشی.

به چشمای جدی و بی‌روح عمر خیره شدم. همه احساساتم رو به چشمای عمر فروختم و بی‌حس به خانواده رو به روم خیره شدم و همشون رو با ضرب گلوله کشتم. خانواده‌ای که شامل دو پسر دوقلو و یه دختر بچه و یه مادر و پدر بی‌مسئولیت می‌شدن.)

آدم کشی که بگه من بی‌گناه تا حالا نکشتم دروغ گفته چون آدم کش‌ها کاری به گناهکار و بی‌گناه ندارن، همه باید کشته بشن. هنوز نگاه اون دختر بچه رو یادمه. با نگاهش برعکس همشون می‌گفت بزن و این ترس نفرت انگیز رو تموم کن. سیگارم رو طبق عادت تو مشتم خاموش کردم. من دلارامم دختری که ظاهرش آرومه اما از درون طوفانیه کسی که داره با قسمت تاریک قلبش زندگی می‌کنه و کسی که نمی‌دونه کی هست و چرا داره زندگی می‌کنه. هیچی نمی‌تونه آرومم کنه نه سیگار، نه مواد، نه نوشیدنی یا هر کوفت و زهرمار دیگه. با صدای ناله تیز و شکاک به در خیره شدم اما ذهنم به سمت کسی بود که پشت در ناله می‌کرد. امشب دیگه چه شبیه! کلت رو دوباره برداشتم و پشتم گرفتم. در رو که باز کردم با یه سینه ستبر که پالتو چرمی اون رو پوشونده بود روبه رو شدم. سرم رو بلند کردم که کلاه لبه‌دار قدیمی رو دیدم که بیشتر کاراگاه‌ها رو سرشون می‌داشتن و گذاشتنش تو این دوره کمی خنددار و دور از باور.

ضامن اسلحم رو کشیدم که سکوت رو شکست و نفهمیدم اون مرد مرموز با چه سرعتی سمت حمله کرد و محکم پشتم رو به دیوار کوبید و اسلحم رو از دستم کشید. با آرنجم به قسمت حساس پهلوش زدم که کمی سست شد. سریع چرخیدم و پای راستم رو به سمت صورتش نشونه رفتم که پام رو تو هوا گرفت و پیچوند که درد بدی تو پام پیچید اما اهمیتی ندادم و با استفاده از اهرمی که خودش برام ساخته بود با پای آزادم زیر کلاش زدم و تو یه حرکت رو شونه‌هاش نشستم و پاهام رو دورگردنش حلقه کردم. دستش رو دو طرف پهلوم گذاشت تا من رو از خودش جدا کنه که سریع خودم رو شل کردم و همنجور که پاهام دور گردنش حلقه بود با دستام زیر زانوهایش رو گرفتم تا بندازمش اما لعنتی دو برابر هیکل من رو داشت. بلاخره من رو از خودش جدا کرد و مته یه گربه سمت دیوار پرتم کرد. کمرم تیر کشید و طعم خون تو دهنم پیچید. طعم خون وحشی‌ترم کرد و چشمام رو تیز باز کردم و گلدون کنارم رو برداشتم و سمتش پرت کردم که صاف به سینش خورد و گلدون کریستالی به هزار تیکه تبدیل شد. چهرش توی تاریکی اتاق پنهون شده بود و نمی‌تونستم بفهمم دردش گرفته یا نه. دستم رو سمت کلید برق بردم که شیئی تیزی کف دستم فرو رفت. پوزخندی زدم و کلید برق رو روشن کردم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشمای خاکستری بود که برام حسابی گنگ و آشنا بودن.

خون لزج و گرم از کف دستم روی زمین چکه می‌کرد و صدایش مثل زنگ صومعه تو مغزم کوبیده می‌شد ولی نگاه من قفل مردی بود که همه ازش می‌ترسیدند و بهش لقب یاغی جهنم رو داده بودن. بدون نگاه به زخم دستم، کف دستم رو بالا اوردم و چاقوی دو سرهای رو که از پشت دستم رد شده بود رو تو یه حرکت در اوردم. خون پاشید و روی صورتم نقش انداخت. همونجوری که می‌گفتن این یاغی قابل توصیف نیست. دست زخمیم رو مشت کردم و نگاه یخی رنگم رو تو نگاه آتشی رنگش دوختم.

(- عمر اون پسر کیه؟)

عمر: اون پسر یه عرب کله گندست. اون تو ریاض جز ترسناکترین‌ها شده بعضی از شاهزاده‌های عرب اون رو تو ایران دیدن و بعضی‌ها هم میگن که تا حالا از تو اتاقش بیرون نیومده. مرموزه و کارش آدم کردن فاحشه هاست! هیچوقت بهش نزدیک نشو.

- باشه! میگما فکر کنم لنز خاکستری گذاشته... به نظرت چشمای خودش چه رنگیه؟

- قرمز! مال خودش دختر لنز کجا بود؛ سوالا می‌پرسی! تو وظیفه کشتن اون نیست تو باید همه حواست، روی ابوالجعد باشه الانم پاشو برو کارت رو شروع کن (...)

پوزخندی زدم و شکاک مرموز به عربی پرسیدم:

- کله گنده ریاض اینجا چی می‌خواد؟

کلاه شاپویش رو از رو زمین برداشت و رو سرش گذاشت. سرش رو کمی بلند کرد و به سوراخی که کف دستم ایجاد کرده بود نگاهی کرد. قدرت تعجب و شوک رو نداشتم و اصلا دنبال جوابی برای اینکه این یاغی فاحشه کش اینجا چیکار می‌کنه نبودم. با قدم‌های پر عشوهای که طبق عادتم بود به سمتش رفتم و چاقو رو ماهرانه در دستم چرخوندم و یهو وایسادم. چاقو رو به سمت

صورتش پرت کردم که تو یه سانتی صورتش چاقو رو با کف دستش گرفت. چاقو رو پایین آورد و گوشه اتاق پرت کرد و با صدای رعد مانندی گفت:

- برای کارات چه دلیلی داری؟ بهت اجازه میدم که از خودت دفاع کنی وگرنه...

سرش رو بلند کردم و و تیز توی چشمام خیره شد. پوزخند زد و فاصله مون رو به یک بند انگشت رسوند و با دقت نگام کرد و گفت:

همون دختری که عمر حاضر شد جونش رو براش بده.

کم نیاوردم و دست زخمیم رو بالا اوردم و رو سینش گذاشتم. تو یه حرکت هولش دادم عقب اما تکون نخورد ولی سریع یقه پالتو چرمش رو تو مشتم فشردم و وسوسه انگیز زبونم رو دور لبم چرخوندم و گفتم:

-اره! همون دختری که بخاطرش داشت جنگ اتفاق می افتاد.

دوئل چشم هامون تمام ناشدنی بود. چرخه توی چشمام زد و یهو قرنیه چشماش تو عمق چشمام خیره شد و با اخم گفت:

-تو دختر حاج مصطفی و بانو هلیایی.

دستم سست شد و یقش رو رها کردم که ادامه داد:

-تو یه نیمه انسانی...

عقب رفت و سرش به سمت قاب عکس بالای شومینه چرخید و به سمتش رفت. دستش رو دراز کرد تا پارچه رو بکشه که بی اراده فریاد زدم:
- دست به اون پارچه بزنی خونت رو می ریزم.

اهمیتی به حرفم نداد و پارچه رو کشید و چهره منفورترین آدم زندگیم نمایان شد. اون یاغی میخکوب چهره توی عکس شده بود. بهش هشدار دادم. بی حس به سمت چاقو رفتم و نفسم رو تو سینه حبس کردم و چاقو رو به سمتش پرت کردم. چاقو چرخید و درست وسط دو کتفش جا خوش کرد. تکون خفیفی خورد و خون از زخم چاقو بیرون زد. برگشت و بهم خیره شد و یهو از حال رفت و رو زمین افتاد. به سمتش رفتم و پای چپم رو روی کمرش گذاشتم و چاقو رو کشیدم بیرون. خواستم بی خیال از کنارش بگذرم که چشم به آرم روی دسته چاقو افتاد. هشدار از همه جهت به مغزم فشار آورد و تازه فهمیدم من کی رو با چاقو زدم. این یاغی عرب پادشاه جهنمه و البته دوست صمیمی پدر! پس یعنی این پسر آریابد...

پوف عصبی کشیدم و با چاقو پالتوش و تیشترتش رو از وسط پاره کردم. عصبی چنگی به موهای سفیدم کشیدم و ل*با*م رو روی زخم آریابد گذاشتم و مزه وسوسه انگیز خون رو به کامم کشیدم. با دندونام دو سر زخم رو وصل کردم و سرم رو بلند کردم و به رد جوش خورده زخم نگاه کردم. حالم یه جوری شده بود و اطراف رو تار میدیدم خواستم از روش بلند بشم که سرگیجه امونم نداد و روش افتادم و از حال رفتم. آخرین لحظه بی هوشیم فقط یه چیز فهمیدم که تن پادشاه سرده.

چشمام خودکار باز شد و مغزم شروع به یادآوری اتفاقات کرد. سرجام نشستم و به دست باند پیچی شدم نگاه کردم.

- دنیا چقد کوچیکه! خوش تراش عرب دختر پاک ترین هاست. هه!
سرم رو بلند کردم و به پادشاه زخم خورده نگاهی انداختم و با طعنه گفتم:
- اشتباه برداشت کردی دنیا خیلی هم بزرگه، اگه کوچیک بود ملکه خائنت الان پیش...
دستای تنومندش که دور گردنم حلقه شد صدام رو برید اما تسلیم نشدم و پوزخند پر حرفم رو جلوی چشمای خاکستر شدش به رژه انداختم. با صدای که زخم دلش رو رسوا می کرد، گفتم:
- اگه فقط یه بار دیگه درباره اون حرفی بزنی مطمئن باش زبونت رو قطع می کنم.
از ته گلوم گفتم:

- من درباره خواهرم هر چقد که دوست داشته باشم حرف میزنم.
به گلوم فشار خفیفی وارد کرد و بعد عصبی رهام کرد و غرید:
- همون بهتر که بیهوش بودی چون عجیب میل به کشتنت دارم.

در حالی که گردنم رو ماساژ می‌دادم گفتم:
 -تو همین الانشم جونت رو به من بدهکاری.
 آریابد: زبونت رو تو دهنتم نگه می‌داری یا پیام از ته حلقه بکشمش بیرون.
 -من با این تحدیدهای الکی نمی‌ترسم انگار نمی‌دونی کسی که روبه روت خواهر کیه و من می‌تونم چه کارها که انجام بدم.
 آریابد: تو فقط از مادر با اون خواهری، پدراتون زمین تا آسمون باهم فرق دارن.
 -چیه نمی‌تونی اسمش رو بگی...
 آریابد: خفه شو افسون... فقط خفه شو!
 فریاد کشیدم:
 -من رو افسون صدا نکن من دلارام... دلارام حافظی این رو تو گوشت فرو کن پادشاه.
 هردو با خشم بهم خیره شدیم. باید تو اون شیش سالی که با عمر بودم دخلت رو می‌آوردم تا الان واسم شاخ نمی‌شدی. از رو تخت بلند شدم و گفتم:
 -از اینجا گورت رو گم کن پادشاه وگرنه مجبور می‌شم جور دیگه بیرونش کنم.
 خاکستر چشماش طوفانی شدن و با غرور یه پادشاه گفت:
 -من هر وقت که خودم بخوام می‌رم و تو یا هر کس دیگه نمی‌تونه به من دستور بده.
 از این یاغی افسار گسیخته تا سرحد مرگ متنفر بودم و به افسونگر بابت رها کردن همچین خودخواهی احسنت می‌گفتم. چشم‌هام رو در حدقه چرخوندم و با تنه از کنارش رد شدم و به آشپزخونه رفتم.
 با دیدن جسد پر پر شده جگدم پوف عصبی کشیدم و گفتم:
 - با چه جرعتی این کار رو کردی؟
 صداش دقیقا از پشت سرم اومد:
 - اون نمی‌داشت من به تو نزدیک بشم منم کشتمش.

به سمت میز ناهارخوری که جسد جگدم روش بود رفتم و آروم بلندش کردم. پوزخند زدم و برگشتم سمت آریابد و جغد رو تو بغلش انداختم و گفتم:

- پس خودت هم خاکش می‌کنی.

به چشمای سردم خیره شد و دنبال ذره‌ای احساس گشت اما خیلی وقته که احساسات من بر اثر سرما منجمد شده.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که آریابد روی مبل پوست حیوانی کنار شومینه نشست و سرد گفت:

- جغدت رو خاک کردم.

چیزی نگفتم

آریابد: تو از افسونگر خبر داری؟

پوزخند زدم بهش خیره شدم و گفتم:

- من حتی یک بارم اون عفریته زیبا رو ندیدم چه برسه که ازش خبرم داشته باشم.

آریابد: جای تو با اون عوض شده، تو به دختر شیطان بیشتر می‌خوری. البته تو عربستان بهت لقب همزاده شیطان رو داده بودن.

- هی آریابد به قول خودت از این همزاده شیطان چی می‌خوای؟

آریابد صریح و جدی گفت:

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

- افسونگر رو!

- بیا تو جیبم براش دار. انگار دارم با چاقو میوه خوری آدم می کشم، دارم میگم من از اون ملکه خائننت خبر ندارم.

آریابد: چرا نمی فهمی! اون الان حامل روح منه و قدرتش چند برابر بیشتر شده، حتی شیطان هم افتاده دنبالش و انگار از یه چیزی حراس داره و تنها کسی که می تونه کمک کنه تو هستی.

- اگه بتونم هم حاضر نیستم کمک کنم.

آریابد: این دیگه با تو نیست.

عصبی بلند شدم و بطری رو به لبه شومینه زدم که شکست و تیکه های شیشه توی شومینه ریخت و آتیش رو شعله ورتر کرد. قسمت شکسته ای که تو دستم بود رو سمت صورت آریابد گرفتم و تحدید گونه گفتم:

- نگاه کن عالیجناب می خوامی من رو ببری جهنم باشه حرفی نیست اما از من توقع نداشته باش که دنبال خواهری بگردم که هیچی ازش نمی دونم.

آریابد: اطلاعات تو درباره افسونگر اصلا مهم نیست. من از هر کسی بهتر اون موجود رو می شناسم.

ادامه بطری شکسته رو از صورتش دور کردم و تو شومینه انداختم و به شعله های رقصان آتیش خیره شدم و گفتم:

ب د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه ک د

- من دوازده ساله که حافظم رو از دست دادم! شش سال که اصلاً نمی‌دونستم کی هستم و عمر هم همیشه می‌گفت دختر یکی از نوکراش بودم، بعد شش سال فهمیدم نه بابا منم واسه خودم کسیم، من از دختری نوکر شدم دختر حاج مصطفی و یه مورگانیس (نوعی فرشته|مادر دلارام) بعدشم متوجه شدم اسم اصلیم دلارام نیست و افسون! فهمیدم دوتا خواهر دارم؛ که همخون و پشتم افسانست و از طرف مادرم افسونگر. من کجای این قضایا بودم نمی‌دونم؟ بعد توقع داری به شوهر خواهرم کمک کنم خواهرم که فرار کرده رو پیدا کنم. خنده دار و خیلی هم افسوس باره.

تو چشمای خاکستر شدش خیره شدم و با دیدن سرمایی به سردی چشمای خودم بود پوزخندی زدم. من وجودم سرمازدست از موها و چشمای به رنگ برفم معلومه اما این پادشاه چی؟ شنیدم بعد رفتن افسونگر کسی نتونسته چشمای خاص و آتشین پادشاه رو ببینه و همه اون رو با لنز خاکستری دیدن. خاکستری که به نظر من نماد آتش، خاکستر شده چشماشه.

صداش رو نجواگونه کرد و گفت:

- کمک کن قلبم رو پیدا کنم.

سرم رو برگردوندم و بعد از کمی فکر گفتم:

- من باید یکم فکر کنم.

به سمت آشپزخونه رفتم و چاقو تیز و بزرگی برداشتم و بیرون اومدم.

"دانای کل"

به سمت قالیچه وسط کلبه رفت و آن را کنار زد. روی پارکت‌های چوبی نشست و با چاقو دور خودش دایره‌ای کشید و پنج نقطه روی دایره حک کرد. چاقو رو به سمت دیگه ای پرت کرد و در حالی که وردی زیر لب زمزمه می‌کرد دستاش رو بالا برد. آریابد بی‌حرکت به کارهای دلارام نگاه می‌کرد. ناگهان دلارام ایستاد و نگاه سیاه شده‌اش را به آریابد دوخت. تمام موهای سفیدش به یکباره به رنگ مشکی در آمدند و پوستش به کبودی گرایده بود. قیافه‌اش اصلاً شبیه یک نیمه فرشته و انسان نبود و واژه هیولا بیشتر بهش شباهت پیدا کرده بود.

چشم‌های خسته‌اش را باز کرد و به جهان مساوی خیره شد. «جهان مساوی جایی بود که زمین و آسمان باهم یکی می‌شدند.»
از روی سطح شیشه‌ای بلند شد و به اطراف نگاه کرد. در اینجا همه چیز متشکل از دو بُعد سفید و سیاه بود و سطحی شیشه‌ای که وقتی رویش قدم می‌زدی مانند امواج ارتعاشی آب حرکت می‌کرد.

- درود بر افسون بنت مصطفی.

چرخید و به حضرت میکائیل (یکی از چهار فرشته اصلی خدا) نگاه کرد و گفت:

- درود بر حضرت میکائیل.

میکائیل: مرا احضار کردی، با من چه کاری داری؟

با کمی تأمل اجزای صورت زیبای میکائیل را نگاه کرد و گفت:

- حضرت ثالث پادشاه جهنم به حضور من آمدند و ادعا دارند که من می‌تونم به ایشون در پیدا کردن ملکه‌یشان کمک کنم.

سکوت کرد و نگاه یخ‌زده‌اش را به میکائیل دوخت.

میکائیل لبخندی گرم به سرمای چشمان دخترک زد و گفت:

- افسون به او کمک کن شاید در این راه تو حافظه‌ات را به دست آوردی و حقایق پنهان شده زندگی را پیدا کنی. تازه کمک تو به آریابد می‌تواند وجود یاغی‌گوش را به آرامش برساند.

- شما از جای افسونگر خبر ندارید؟

میکائیل: هیچکس جز خدای متعال از جای او آگاه نیست.

دلارام به ناگاه با شنیدن اسم خدا پوزخندی زد. تا یاد دارد از خدا فراری بود و همیشه او را
امپراطوری ناعادل و خوش گذران می دانست. کسی که از زندگی های متفاوت و پر فراز و نشیب
بندگانش لذت می برد.

سرش را بی هدف بالا و پایین کرد و گفت:

- خدا پشت و پناهتان حضرت ثالث.

منتظر جواب میکائیل نماند و چشمانش را بست.

"دلارام(افسون)"

با حس هجوم اکسیژن به ریه هام با تمام وجودم هوا رو بلعیدم و چشمام رو تا حد امکان باز
کردم. دستی روی سینم قرار گرفت و کمی قفسه سینم رو ماساژ داد و بهم کمک کرد تا بهتر
اکسیژن رو به ریه های دوباره به کار افتاده ام برگردونم.

بدنم درد می کرد و چشمام اطراف رو تار می دید. چشمام رو برای چند ثانیه بستم و زمانی که باز
کردم نگاهم میخکوب چشم های خاکستر شده آریابد شد. آروم بلند شدم و کمی ازش فاصله
گرفتم. نفس پر دردی کشیدم و گفتم:

- باشه بهت کمک می کنم که افسونگر رو پیدا کنی اما دقیقا چطوری می خوای پیداش کنی؟
آریابد نگاه جدیش رو به آتش داخل شومینه دوخت و من محو آتش رقاصان روی لنزش شدم. با
صدای محکمی گفت:

- با کمک یاقوت روبینا. (یاقوت سرخ که به یاقوت قلب و دریا هم معروف است)

- حالا این یاقوت روبینا چیه و کجا هست؟

آریابد: اون یاقوت، قلب افسونگر. شیطان بعد از تولد افسونگر قلبش رو در میاره و اون رو به
جادوگری هدیه میده. جادوگر که جز افراد با خدا بوده و به عنوان جاسوس به شیطان نزدیک
شده بوده، بعد از به دست آوردن یاقوت پی به قدرت زیادش و البته احضار افسونگر می بره پس
یاقوت رو به هفت قسمت تقسیم می کنه و هر قسمت رو جایی قایم می کنه. ما باید اون هفت
قسمت رو پیدا کنیم و بعد افسونگر احضار می شه.

تو فکر فرو رفتم. فکر به افسونگری که آریابد رو رها کرد و این مرد یاغی رو تنها گذاشت، ذهنم
آشفته شده بود و این برای من، دلارام اصلا خوب نبود. بلند شدم و ریشه افکارم رو کندم و گفتم:

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ک د

- از کی شروع می‌کنیم؟

آریابد نگاه از آتش شومینه گرفت و در چشمان برفی من خیره شد و سرد گفت:

- یه دست لباس بپوش و هیچ چیز دیگه‌ای برندار چون با «طی‌الارض»* میریم.

*طی‌الارض: قدرتی در اجنه و افراد ارگانیک که دارای جسم نیستن و می‌توانند با فکر کردن به منطقه ای که می‌خواهند بروند آنجا ظاهر بشوند.

- پس اول من رو ببر عمارت عُمر.

آریابد: تو اونجا چی می‌خوای؟

- لازم نمی‌بینم که برای تو توضیح بدم.

بی‌حرف بلند شد و به سمت اومد و دستش رو بر روی شونه‌ام گذاشت که چشمام رو بستم. هاله‌های سیاهی دورم رو گرفت و باد سردی وزید. وقتی که اون هاله‌ها ازم دور شدن و باد متوقف شد، چشمام رو باز کردم. از آریابد خبری نبود و من تو تاریکی اسیر بودم. دستام رو بردم بالا و دست زدم که چهل چراغ‌ها روشن شد. چرخیدم و همه جا رو از نگاه گذروندم. هیچ چیز اینجا تغییر نکرده، دقیقا همون جوریه که شش سال پیش رفتم.

سرم چرخید و نگاهم روی عکس خودم با لباس عربی که نقاشی شده بود خیره موند. عمر نباید عاشق دست پرورده خودش می‌شد. عمر تو به خودت بد کردی!

(- دلارام تو باید بری و خودت رو نجات بدی.

به چشمای آبیش خیره شدم و گفتم:

- من می‌خوام بمونم و بجنگم...

عمر دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس هیچی نگو دلارام و فقط گوش کن. برو فرودگاه و با هواپیمای خصوصی به ایران برو! اسم پدرت مصطفی حافظیه و هنوز زندست.

خواستم حرفی بزنم که محکم من رو تو بغلش فشرد و زمزمه‌وار گفت:

- می‌دونم دیر شده اما این رو بدون که دوست دارم... عشق خونین من! من رو ببخش عشق من! صدای اسلحه و کشیدن خشاب‌ها هر لحظه بهمون نزدیک‌تر می‌شدند. عمر من رو از خودش جدا کرد و در مخفی که پشت کمد بود رو باز کرد و در حالی که کلت طلائیش رو از پشت کمرش

در می‌آورد من رو که تو بهت و شوک بودم به داخل هل داد و نگاه غمگینش رو بهم دوخت و در مخفی بسته شد.)

نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های اشرافی خونه بالا رفتم و وارد اتاقی شدم که تا شش سال پیش مال من بود. در اتاق رو به داخل هل دادم و وارد اتاقم شدم. پوزخند زدم و ذهنم رو قفل کردم و سرد و بی‌حس به سمت کمد سفید رفتم و بازش کردم. به لباس سفید داخل محفظه شیشه‌ای نگاه کردم. روی صفحه کلید شیشه‌ای رمز رو وارد کردم و لباس عربی سفیدم رو از محفظه بیرون آوردم. لباسای تنم رو در آوردم و نیم تنه لباس عربیم رو بستم و بعد شلوارش رو که گشاد بود و جای مچ پام تنگ می‌شد و دو طرفش از بالا تا پایین چاک داشت. سکه‌هایی که به هر دو تیکه وصل بود تزئینی بود و اصلاً صدا نداشت. روبند توریم رو برداشتم و جلوی دهن و بینیم بستم. قسمت‌های شکم، کمرم، بازو هام و گردنم برهنه بود. ناف‌بند نقره‌ام رو از تو کشو در آوردم و به نافم بستم. کفش‌های پارچه‌ایم که هیچ پاشنه‌ای نداشت رو پام کردم. زیورآلات ظریفم رو برداشتم و به گردن و گوش‌هام انداختم. هر وقت عمر من رو با این لباس می‌دید بهم می‌گفت فرشته مرگ. دسته خوش‌تراش نقره‌ایم رو که به اندازه یک استوانه بود رو در آوردم و فشاری بهش آوردم که از دو سرش تیغه‌های تیزی خارج شدن. دقیقاً مثل دو شمشیر که از پشت بهم وصل کرده باشن.

توی دستم چرخوندمش و با فشار دیگه‌ای که بهش دادم تیغه‌هاش به داخل رفت. پشت نیم‌تنم آویزونش کردم و با موهام پنهانش کردم.

- آماده شدی؟

با صدای آریابد برگشتم و بی‌حس گفتم:

- آره، بریم.

به رکابی مشکیش که شانه‌هاش و گردنش رو پوشونده بود و بازوهای ورزیده‌اش رو به نمایش گذاشته بود نگاهی کردم. شلوارچرم تنگی پاش بود و کوله‌ی مشک‌ی پشتش بود. اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

- به من گفتی چیزی بر ندارم بعد خودت...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و سرد گفتم:

- لازم نمی‌بینم به تو توضیح بدم که من چی برداشتم.

حرف خودم رو به خودم بر گردوند. پوزخند زدم و بی خیال شونم رو بالا انداختم. از کنارش رد شدم که نگاهم به گل رز مشکی رو بازوش افتاد. مکشی کردم و به گل رز مشکی خیره شدم، احساس می کردم اگه دستم رو دراز کنم می تونم گل رو بردارم و گلبرگ هاش رو لمس کنم. آریابد متوجه نگاهم شد و با اخم بهم خیره شد و برای اینکه ذهنم رو به سمت دیگه ای معطوف کنه گفت:

- اولین تکه یاقوت در هندوستان، معبد الورا در ایالت ماهاراشترائه که یاقوت به عنوان چشم در یکی از مجسمه های سنگیشون قرار دادن.

دستش رو سمتم دراز کرد و اجازه هرگونه حرفی رو ازم گرفت. دستم رو در دست سردش گذاشتم و چشمام رو بستم. دوباره همون هاله و باد رو حس کردم. با سرو صدای زیاد چشمام رو باز کردم و به اتاقی که توش بودیم نگاهی کردم و گفتم:

- فکر می کردم میریم معبد.

آریابد به سمت تخت رفت و روش نشست و گفت:

- باید تا پس فردا صبر کنیم که در معبد رو باز کنن و تا اون موقع تو این هتل می مونیم. روبندم رو پایین کشیدم و سلاحم رو از غلاف نیم تنم آزاد کردم و رو میز گرد وسط اتاق گذاشتم. به سمت پنجره های قدی ایوان رفتم و بازشون کردم. وارد ایوان شدم و به مردمی که مشغول کار بودن خیره شدم. گاوها مته انسان ها در خیابون ها می چرخیدند و کسی به اون ها توجهی نمی کرد. گاو در آیین هندو ارزش بالایی داره، همون ارزشی که باید برای همه حیوان ها باشه اما انسان ها با لقب اشرف مخلوقات دارن به همه موجودات ظلم می کنن. گاهی فکر می کنم انسان ها از عقل و شعور کاملی برخوردار نیستن.

با صدای دلنوازی، نگاهم به پیرمردی افتاد که گوشه ای از بازار نشسته بود و در حالی که نی می زد مار مسخ شده ای از سبد بیرون اومد و با صدای دلنواز نی می رقصید. بی اراده کمرم رو تگون دادم و با صدای نی شروع به رقص کردم. چرخ زدم که با دیدن نگاه آریابد متوقف شدم. آه من این پادشاه سرد رو فراموش کرده بودم!

- عمر چه خوب روت کار کرده که بعد شش سال هنوز هم خوش تراش عربی. پوزخندی از حرفش زدم و کنایه آمیز گفتم:

- عمر روی من خیلی کارها کرده.

به سمت ایوان برگشتم و به مردم اون پایین اشاره کردم و گفتم:

- من حاضر بودم به جای این مردم باشم؛ چون این مردم حداقل می‌دونن کی هستن اما من...من کیم؟ عمر مثل یک گرگ وقتی دید بره از گلش جدا شده به من حمله کرد اما منو نکشت و ازم مثل خودش یک گرگ ساخت. بره‌ای که به آغوش گرگ‌ها می‌رفت اما دریده نمی‌شد.

سکوت کردم و سرم رو به سمت ماه گرفتم و چشمام رو بستم. انگشت اشارم رو بالا اوردم و ماه رو نشون دادم. این ماه بود که در کثافت تاریکی وجودش را حفظ کرده بود.

(عمر انگشت اشاره‌اش رو سمت ماه گرفت و گفت:

- دلارام این رو یادت باشه که تو مثل ماه می‌مونی و نباید آغشته به کثافت تاریکی بشی. به ماه خیره شدم و گفتم:

- من چطور می‌تونم مثل ماه باشم؟ اونم ماهی که خون دید! خونی که هرشب با دستای من ریخته می‌شه.

عمر: ماه عادت کرده به خون دیدن واسه همین ماه گرفتگی به رنگ خون!

هیچی نگفتم و فقط به ماه خیره شدم.)

چشمام رو باز کردم و دستم رو پایین اوردم. صدای سرد آریابد از پشت سرم اومد:

- من می‌خوام برم بیرون، همراه من می‌ای؟

برگشتم که رخ به رخ پادشاه شدم و جسورانه در چشماش خیره شدم و گفتم:

- آره میام.

دستش رو جلو آورد و شل مشکی سمتم گرفت. وقتی حرکتی ازم ندید شل رو باز کرد و با یه حرکت از پشتم رد کرد و بندای شل رو جای گردنم گره زد و کلاه شل رو روی سرم کشید.

خودش هم مثل همین شل روی سرش انداخته بود.

دستش رو روی نرده‌های ایوان گذاشت و به سمت پایین پرید و نرم روی زمین فرود اومد. به ارتفاع ایوان تا زمین نگاه کردم و بی‌خیال روی نرده وایسادم و به سمت پایین پریدم. شروع به حرکت کرد که دنبالش راه افتادم. نمیدونستم مقصد کجائه و میلی هم به پرسیدن نداشتم و فقط دنبال پادشاه از کوچه پس کوچه‌ها رد می‌شدم. وارد یه کوچه شدیم و با دیدن بازار که غلغله بود و جا واسه سوزن انداختن نداشتم، وایسادم. به اجناس دوطرفه کوچه و مغازه‌دارها خیره شدم و اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسید "بازار سیاه" بود.

بازار سیاه: بازاری که خلافکارها و بازرگانان وسایل یا اجناس بسیار کمیاب رو به قیمت بالا می‌فروشند.

با تنه‌ای که بهم خورد باعث شد چند قدم تلو تلو بخورم و نگاهم رو از اجناس گرفتم و دنبال آریابد گشتم اما نبود. بی خیال شروع کردم به قدم زدن و اجناسی که نمونش نبود رو نگاه می‌کردم. ناگهان همه جمعیت به دو طرف رفتن و راه باریکی رو باز کردن و من دقیقاً وسط این راه باز شده وایساده بودم. چند ثانیه نگذشته بود که یه جفت کفش پارچه‌ای مردانه جلوم قرار گرفت. سرم رو بلند کردم و نگاهم به مرد هندوستانی افتاد که به خاطر قیافه چندشش باید کفاره می‌دادی. باغضب بهم خیره شده بود که یکی از پنج قلدر اطرافش به سمتم اومد و با خشم بازوم رو گرفت و صدای کریهش که ته لجه هندی داشت توی گوشم پیچید:

- مگه نمی‌بینی رئیس می‌خوان رد بشن؟ با چه جرئتی سد راه ایشون شدی؟

تکون شدیدی بهم داد که کلاه شنل از رو سرم افتاد و همه کسایی که اطرافم بودن با تعجب بهم خیره شدن. مرد قلدر با وحشت بازوم رو رها کرد و گفت:

- یه نفرین شده!

صدای پیچ بالا رفته بود و همه من رو به خاطر زال بودنم نفرین می‌کردن. عقاید چندش‌آور هندویی‌ها که میگه زال‌ها حق زندگی ندارند. نگاهم رو به قلدر دوختم که خنجری از شال کمربش در آورد گفت:

- این کردوسای سفید مو باید بمیره.

ب د د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م د

با خنجر بهم حمله کرد که سریع جا خالی دادم و دستم رو به جای خالی سلاحم کشیدم. لعنتی روی میز جا گذاشتمش!

گروه شنل رو باز کردم و با یه حرکت از خودم جداش کردم و با دست خالی به سمت مرد قلدر حمله کردم. مکثی به خاطر نوع لباسم کرد که از فرصت استفاده کردم و با یه پرش با پام به گیجگاهش زدم که رو زمین بی حال افتاد. اون چهار قلدر دیگه با دیدن افتادن دوستشون به سمتم حمله کردن و فریادهای گوش خراشی کشیدن. به سمتشون حمله کردم که یهو مشتی به صورتم برخورد کرد و گوشه لبم پاره شد. خون جمع شده توی دهنم رو تف کردم بیرون. بی رحم شدم! هیولا شدم! دلارام شدم! بی حرکت وایسادم و دوگوی ترسناکم رو به قلدرها دوختم و لبخند دلربایی زدم. با بهت و گیجی بهم خیره شدن که تو یه حرکت نرم و سریع بهشون حمله کردم. تا به خودشون بیان دونفر رو بیهوش کردم و به یه نفر باقی مونده خیره شدم. پس دومی کو؟ صدای فریادی از پشت سرم اومد که سریع برگشتم و نگاهم به مرد دومی افتاد که روی زمین افتاده بود و خنجرى تو دستش قرار داشت. سرم رو بلند کردم که نگاهم به آریابد افتاد که سریع از کنارم رد شد و تو یه حرکت آکروباتیک قلدر آخر رو هم به زمین زد و به سمتم اومد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد که بی اراده دستام رو روی سینهش گذاشتم. لای شنلش رو باز کرد و من رو هم لای شنل کشید و محکم بدنم رو گرفت و روی کمک جعبه‌های مغازه‌داری روی دیوار پرید و با سرعت شروع کرد به دویدن. باد لای به لای شنل می‌پیچید و عطر سردی رو همراه خودش می‌گردوند.

سرعتش کم شد و آرام وایساد و شنل رو کنار زد که چشم به اتاق هتل افتاد و آرام ازش فاصله گرفتم که حلقه دستش از دور کمرم شل شد. قدمی به عقب برداشتم که دستش رو دراز کرد و زیر چوئم قرارداد و سرم رو آورد بالا و به پارگی لبم خیره شد. اخمام رو کشیدم تو هم و دستش که زیر چوئم بود رو پس زدم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم. این پسر عجیبه! خیلی هم عجیبه! واسه اینکه تو بازار سیاه گمش کردم بهم هیچی نگفت یا اینکه چرا اونجا معرکه گرفتم. دلیل این همه تفاوت با همجنساش چیه؟ یعنی به خاطر افسونگر به این حال و روز در اومده؟ لعنتی باید همون زمان تو ریاض می‌کشتمش تا الان انقدر سردرگم نمی‌شدم. دستم رو مشت

کردم. از همتون متنفرم! از این پادشاه ساده و احمق تا افسونگر که نمونه یه خائن به تمام معنائش!

روبندم رو باز کردم و روی میز کنار تخت انداختم. ذهنم به سمت بازار کشیده شد، به اون لعن و نفرین‌ها! گناه من چیه؟ زال بودنم؟ از روشنایی و سفیدی متنفرم! آگه ظاهرن سفیدم اما از درون تاریک و سیاهم. نگاهم به دختر توی آئینه دیواری خورد. یک دختر آشفته که از پوست کلفتی زیاد درد رو حس نمی‌کنه اما...

عصبی چراغ خواب روی میز رو برداشتم و به سمت آینه پرت کردم که دختر تو آینه هزار تیکه شد و شکست. صدای مهیب شکستنش تو کل اتاق پیچید! دقیقا مثل شکستن یه انسان که صداش تا فرسنگ‌ها میره، مثل مردی که از غم ناموسش می‌شکنه و همه خبردار می‌شن، مثل مادری که جنازه پسرش رو می‌بینه و دنیا رو به خون می‌کشه. این شکست‌ها مثل غولی می‌مونن که رو کمرت می‌شینن و هر کاری بکنی تا زمان مرگ بلند نمی‌شن.

با حس نگاه سنگین آریابد سرم رو چرخوندم و بهش خیره شدم. روی صندلی نشسته بود و به صورتم نگاه می‌کرد. عمر از من موجودی ساخته بود که تو اوج بیچارگی و غم هم کسی نتونه حال درونیم رو ببینه. این نقاب غرور سرد انقد خوب روی صورتم جا خوش کرده که جزئی از عضوهای بدنم شده. پوزخند زدم و گفتم:

- افسونگر قبل از اینکه ترکت کنه چه شکلی بود؟

نمی‌دونم برای چی این سوال رو ازش پرسیدم اما اون بی‌خیال گفت:

- قابل توصیف نیست؛ فقط این رو بدون بازیگر ماهریه و انقد خوب تو نقشش غرق می‌شه که اصلا نمی‌فهمی داره بازیت میده.

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. نگاهم رو ازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. چشمامون رو می‌بندیم تا در تاریکی که عمق درد رو به همراه داره، فرو بریم.

از زیر کلاه شنل به معبد خیره شدم و همونجور به آریابد گفتم:

- بین این همه آدم می‌خوای چشم بت بزرگ رو در بیاری؟ مطمئن باش می‌کشتن.

آریابد: واسه این کار نقشه کشیدم.

زیر چشمی بهش خیره شدم و سرد گفتم:

- چی توی سرت می‌گذره؟

آریابد: رقصای معبد رو دیدی؟ تو استعداد خوبی تو رقصیدن داری پس برو و جلوی یکی از بت‌ها برقص.

یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- باشه حرفی نیست.

با آریابد وارد معبد شدیم و جلوی بت بزرگ نشستیم و به یاقوت که در چشم چپ بت طلائی قرار داشت خیره شدیم. آریابد کاسه‌ای که ماده قرمز رنگی توش بود رو برداشت و سر انگشت کوچیکش رو داخل ماده زد و سمت من برگشت و گفت:

- سرت رو بلند کن.

سرم رو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم که انگشتش رو که حاوی اون ماده بود رو بین دو ابروم زد. دستم رو گرفت و به گوشه معبد برد و از داخل کوله‌ای که همراه خودش آورده بود زیورآلات هندی از نظیر انگوی مچ پا و دست به همراه حلقه‌ای که جای پره بینی قرار می‌گرفت. زیورآلات رو انداختم و پارچه دیبای سفیدی رو دور خودم پیچیدم.

- من آماده‌ام.

خواستم برم که آریابد مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- صبر کن.

منتظر نگاه کردم که روبندم رو از کوله‌اش در آورد و دور دهن و بینیم رو بست. دستش رو دراز کرد و موهام رو نوازش کرد و وردی زیر ل*ب زمزمه کرد و گفت:

- این ورد باعث می‌شه که مردم موهاشو مشکبیین. فقط عجله کن که ورد زود باطل می‌شه.

پشتم رو بهش کردم و ازش فاصله گرفتم. جلوی یه بت بد ترکیب وایسادم و گره شنل رو باز کردم که از روی شونه‌ام سر خورد و روی زمین افتاد. عودی که کنار بت روشن کرده بودن روی مخم بود و تمرکز رو بهم می‌زد. آروم و نرم بدنم رو تکون دادم و بعد مثل یه مار به بدنم پیچ و تاب دادم. صدای نی بلند شده بود و مردمی که تو معبد بودن دورم جمع شده بودن و بدون پلک زدن تماشام می‌کردن. وزنم رو روی یک پام گذاشتم و رقص موج داری به شکم و کمرم دادم و سرم رو به عقب متمایل کردم و تو یه حرکت موهام رو شلاقی جلو و عقب بردم و انگشتم رو لاشون فرو کردم. چرخه زدم و به بت بزرگ نگاه کردم و با دیدن جای خالی یاقوت، تو یه حرکت رقص رو به اتمام رسوندم. صدای تشویق بلند شد و مردم بی خبر از همه جا متفرق شدن. سریع شنلم رو

برداشتم و به بیرون از معبد دویدم و در حالی که شنلم رو روی سرم می کشیدم دنبال آریابد گشتم که دستی کمرم رو گرفت و به سمت دیگه‌ای کشید. سرم رو چرخوندم و به آریابد خیره شدم که همزمان صدای فریاد مردم معبد هم در اومد که دنبال چشم بت بزرگ می‌گشتن. صدای آریابد رو پشت گوشم شنیدم:

- خوشم اومد پس واقعا به درد یه کاری می‌خوری. حالا چشمت رو ببند.

با اخم چشمام رو بستم و تو این فکر بودم که جواب حرف کنایه‌دارش رو بعدا بدم. هاله و باد دوباره دورم رو احاطه کرد و بعد همونجور رفت. چشمام رو که باز کردم که چشم به برج کج پیزانیز افتاد و با پوزخند گفتم:

- طرف دیوونه بوده که تکه‌های یاقوت رو در شلوغ‌ترین جاهای ممکنه گذاشته. آریابد: به یه چیزی دقت کن افسونگر...

مکث کرد و ادامه حرفش در بین هجوم افکارش دفع شد. چقد افسونگر نحس بود که با اومدن اسمش این مرد مغرور رو آشفته می‌کرد. برام جای سوال بود که چند وقته افسونگر بهش خ**یا*نت کرده! دوماهه، شش ماهه یا شاید هم یک‌ساله! چرا من هیچی جز یه اسم و رگ اتصالی دربار خواهرم چیز دیگه‌ای نمی‌دونم؟ دلم می‌خواد سیگار بکشم و مثل همیشه افکارم رو دود کنم. به سمت آریابد برگشتم و سرد گفتم:

- پول داری؟

نگاه منجمدش رو به چشمام دوخت و گفت:

- برای چی؟

- سیگار می‌خوام.

تو چشمام از راست به چپ و از چپ به راست خیره شد و گفت:

- سیگار شکلاتی می‌کشی؟

- آره.

آریابد: همین جا صبر کن تا برگردم.

چیزی نگفتم که غیب شد. چند دقیقه گذشت که آریابد با یه بسته سیگار ظاهر شد. به سمت نیمکتی اشاره کرد که با فاصله از هم روش نشستیم. از بسته کلاسیک دو نخ سیگار در آورد و یکی رو یا فندک نقره‌ای طرف من گرفت. سیگار و بین لبهام گذاشتم و با فندک روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم و دود رو با فشار بیرون فرستادم. فندک رو سمت آریابد گرفتم که دیدم

سیگارش روشنه! ولی من که ندیدم از فندک استفاده کنه! اهمیتی ندادم و فندکو روی نیمکت گذاشتم و مشغول شدم. پک‌های عمیق می‌زدم و با هر پک افکارم رو همراه دود خارج می‌کردم تا جایی که تبدیل به دلارام بشم. سرد، سخت، مغرور و نفرت انگیز! سیگاری که برای من خودش رو سوزنده بود رو مثل همیشه با سنگدلی زیر پام له کردم و به برج پزانیز خیره شدم و گفتم:

- من آماده‌ام.

برگشتم سمت آریابد و به استایل سیگار کشیدنش خیره شدم. آخرین پک رو به سیگارش زد و گفت:

- یاقوت دوم در طبقه آخر برج، پشت یک آجر مخفی شده. من حواس بقیه رو پرت می‌کنم و تو یاقوت رو پیدا می‌کنی. سوالی نیست؟

- یاقوت دقیقا پشت کدوم آجر؟

آریابد: روی هفت آجر عکس شیر حک شده که پشت یکیش یاقوت و پشت اون شیش تای دیگه تله قرار داره. حتما یه تفاوتی بینشون هست اما اگه اشتباه کنی جونت رو از دست میدی. بلند شدم و گره شل رو باز کردم و شل رو به سمت آریابد انداختم. روی زمین زانو زدم و تمام انرژی رو به پشت دو کتفم هدایت کردم. درد بین کتفام پیچید و جیغم رو تو گلو خفه کردم. با حس آزاد شدن درد و انرژی از بین دو کتفم پوزخندی زدم و بلند شدم. برای اطمینان بال‌های سفیدم رو تگون دادم. شاید اگه زال بودنم رو فاکتور بگیرم از بال‌هام که از منفورترین آدم زندگیم به ارث بردم، راضیم. دست بردم پشت نیم تنم و سلاحم رو برداشتم و بهش فشاری وارد کردم که تیغه‌هاش بیرون زد. بال‌هام رو باز کردم و بدون توجه به سمت طبقه آخر پیزانیز پرواز کردم. از بین پنجره‌ای رد شدم و روی زمین فرود اومدم و بال‌هام رو جم کردم. اطراف رو نگاه کردم، کسی تو راهرو نبود.

به آجرها نگاه می‌کردم و دنبال اون هفت آجر می‌گشتم که با صدای داد و فریاد از پنجره به بیرون خیره شدم. با چیزی که دیدم آب دهنم خشک شد. آریابد توی آتیش می‌سوخت و مردم از همه طرف به سمتش می‌رفتن تا نجاتش بدن. خواستم به سمتش برم که یادم اومد اون پادشاه جهنم و آتش یکی از قدرتاشه. دلم نمی‌خواست فکر کنم که به خاطرش نگر...

افکارم رو بیرون انداختم و با حرص و عصبانیت دنبال آجرها گشتم. نزدیک مجسمه شیری پیداشون کردم و بهشون خیره شدم. هیچ تفاوتی باهم نداشتن. دستم رو سمت یکی از آجرها

دراز کردم که یهو شیر به رنگ طلائی درخشید! دستم رو عقب کشیدم و با کمی فکر دستم رو سمت شیر دیگه دراز کردم که اونم مثل شیر دیگه درخشید. دستم رو از جلوی همشون رد کردم که توجهم به شیری جلب شد که به رنگ سفید درخشید. نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه شکی به دلم راه بدم آجر رو برداشتم. به تکه دوم یاقوت خیره شدم و سریع در آوردمش که نگاهم به دفتری افتاد که زیر یاقوت بود. دفتر رو برداشتم و روی جلد چرمش رو خوندم «دفتر خاطرات لئون». شونه‌ای بالا انداختم و دفتر رو پشت نیم تنم گذاشتم و با موهام پشوندمش. به سمت پشت بوم رفتم و از اونجا پریدم پایین و بال‌هام رو باز کردم. آریابد با دیدنم آتش تنش رو خاموش کرد که به سمتش پرواز کردم. دستم رو سمتش دراز کردم که دستش رو بالا آورد و من دستم رو گرفت. با تمام نیروم به سمت بالا پرواز کردم و گفتم:

- می‌تونی طی الارض کنی؟

آریابد: چشما رو ببند.

چشمام رو بستم و وقتی که باز کردم بالای جنگل پرواز می‌کردم. آروم بین درخت‌ها فرود اومدم و بال‌هام رو جمع کردم. زانو زدم و تمام انرژی درون بال‌هام رو به درون بدنم برگردوندم. دیگه سنگینی بال‌ها رو حس نمی‌کردم. بلند شدم و به سمت آریابد چرخیدم و پشت دستم رو سمتش گرفتم و بازش کردم. یاقوت رو از کف دستم برداشت و از توی کوله‌اش یک جعبه در آورد که هفت قسمت داشت و یاقوت رو در قسمت اختصاصیش گذاشت و در جعبه رو بست و دوباره داخل کوله گذاشتش.

به جنگل سر سبز خیره شدم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

آریابد: اینجا جنگلهای اوگاندا (کشوری در آفریقا) و ما قاره با گروهی از قبایل سرخ پوست گفتگو کنیم.

به سمتی حرکت کرد که آروم دنبالش راه افتادم. جنگل به طرز عجیبی ساکت بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید خش خش برگ‌ها زیر پاهای ما بود. حواسم به اطراف پرت بود که یهو آریابد گفت:

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

- مواظب باش!

تا به خودم پیام دیواره‌های توری دورمون رو گرفتن و هر دو گیر تله سرخ پوست‌ها افتادیم.
خاکستر چشماش رو با خشم به زمستون چشمام دوخت و گفت:

- می‌تونی سلاح رو در بیاری؟

چشمام رو به نشونه آره باز و بسته کردم و دستم رو سعی کردم بالا بیارم به زور سلاحم رو از
پشتم در اوردم و گفتم:

- اگه تیغه‌هاش بیرون بزنن یک کدوممون زخمی میشم.

آریابد: اهمیتی نداره.

سلاح رو به زور بینمون قرار دادم و کمی از سینه ستبرش فاصله گرفتم. فشاری به استوانه طرح
دار سلاحم دادم که تیخ‌ها با سرعت بیرون زدن و یهو چهره آریابد جمع شد. پیوندهای تور رو که
پاره کردم هر دو روی زمین سقوط کردیم. آروم بلند شدم و لباسم رو تگون دادم و سلاحم رو به
حالت اولش برگردوندم و پشت نیم تنم مخفیش کردم. به سمت آریابد برگشتم که دیدم دستش
رو پهلوی سمت راستش و سعی داره بلند شه. با دیدن خونی که از لای انگشتاش بیرون زد به
سمتش رفتم و سرد گفتم:

- دستت رو بردار.

پوزخندی زد که با حرص دستش رو از پهلوش جدا کردم و لباسش رو تا جای زخم بالا دادم. زخم
عمیق بود و تنها راهکار این بود که زخم رو جوش بدم. روبندم رو باز کردم و گفتم:

- پارچه تمیز تو کولت داری؟

آریابد: ولش کن چیز جدی نیست.

همین که خواست لباسش رو بده پایین مچ دستش رو گرفت و زل زدم تو چشماش و گفتم:

- شاید مثل انسان ها بر اثر خون ریزی نمیری اما مطمئن باش خیلی ضعیف می شی. من حوصله لش کشی ندارم.

روی دو زانوم خم شدم و لبهام رو روی زخم گذاشتم و با دندونام دو سر باز شد رو بهم جوش دادم که منقبض شدن بدن آریابد رو از درد حس کردم. کارم که تموم شد بلند شدم و خون جمع شده تو دهنم رو تف کردم و گفتم:

- این دومین باره که دارم درمانت می کنم.

آریابد: وهر دوبار هم خودت به من آسیب رسوندی.

روبندم رو بستم و چرخیدم تا به ادامه راه برسم که سر نیزه ای جلوی صورتم خودنمایی کرد و صدای شخصی که چیزی گفت و من نفهمیدم. نگاهم به صاحب نیزه افتاد که سرخ پوستی با نقاشی های عجیب و قریب روی بدن و صورتش بود رو دیدم و با زبون عجیبی حرف می زد. آریابد از پشت سرم با همون زبون عجیب چیزی گفت که مرد نیزش رو پایین آورد و به صورت خاصی خم شد. مرد به سمتی حرکت که با صدای آریابد به خودم اومدم که گفت:

- باید دنبال این مرد باشیم. اون ما رو پیش رئیسشون می بره.

سرم گیج رفت و مثل هر دفعه که از قدرتم استفاده می کردم از حال رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با حس بوی بدی چشمام رو باز کردم که بو از بین رفت و صدای زنانه‌ای گفت:
- به هوش آمدی.

نگاهم رو به سمت صدا سوق دادم و با دیدن دختر سرخ پوستی بی‌اراده نشستم و با خشم گفتم:

- تو کی هستی؟

با لجه افتضاح فارسیش گفت:

- من چاینا دختر رئیس قبله بود.

مغزم به کار افتاد و اتفاقات رو شروع به یادآوری کرد. سرم رو دور و ور چادر چرخوندم و گفتم:
- کی من رو آورد؟

چاینا: همراهت همونی که بهش میگن یاغی جهنم.

با شک بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

- من حتی دانست تو افسون بود. من مدیوم هستم و ارواح نامتان را به من گفت.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که چاینا خم شد و ظرف غذایی جلوم گرفت و گفت:

- بیا حتما گشنه هست. این گوشت گاو بود با خود فکر کردم که شما گوزن خوار نیست.

پوزخندی زدم و تکه‌ای گوشت برداشتم و خوردم. تا آخر غذا رو خوردم و گفتم:

- مردم قبيله شما با من مشکلی ندارن؟

چاینا با تعجب گفت:

- چه مشکلی؟

- مثلا اینکه من یه گیسو سفیدم.

چاینا بلند خندید و گفت:

- مردم من مشتاق هست تو را دید چون تو برای آنها نماد معجزه طبیعت هست.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و باهم از چادر بیرون اومدیم و اولین چیزی که به چشم اومد

چادرهای مخروطی شکل بود. چاینا دستم رو کشید و گفت:

- زود باش چون تا شب بیشتر وقت نبود، ما شب جشن داشت.

تا شب چاینا همه جا رو بهم نشون و جالب ترین قسمت این تور تفریحی وقتی بود که بچه‌های سرخ پوست دورم رو گرفتن و با زبون خودشون باهام حرف می‌زدن، وقتی سوالی به چاینا نگاه کردم اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

- اونا تو را دوست داشت و میگن تو بسیار زیبا هستی، دقیقا مانند برف.
نفهمیدم اما نقش لبخند روی لبهام نقش بست و بی‌اراده دست نوازشم رو روی موها و گونه‌های آفتاب سوخته کودکان کشیدم.

با نفس‌های گرمی که صورتم رو نوازش کرد از فکر بیرون اومدم و به گوزن روبه روم خیره شدم.
پیشونیم رو به صورتش چسبوندم و آروم به گردنش دست کشیدم که چاینا گفت:

- اوه این عجیب است!

تو همون حالت گفتم:

- چی عجیبه؟

چاینا: آندمو حیوان جدید است و رام نشده ولی با تو آرام است.
از گوزن فاصله گرفتم و آروم گفتم:

- شاید این حیوون هم به وجود حیوون صفت من پی برده.

چاینا: چیزی گفت؟ ای وای جشن!

مچ دستم توسط چاینا کشیده شد و مجبور شدم همراهش بدوم. همین که ایستاد من هم پشتش متوقف شدم و از پشت سرش سرک کشیدم که همه نگاه‌ها رو روی خودمون دیدم. شاید نزدیک به صد جفت چشم داشتن ما رو نگاه می‌کردن. آروم از پشت چاینا بیرون اومدم که تو نگاه همه برق شگفتی رو دیدم. چاینا به زبون خودشون چیزی گفت که مردم قبیله راهی باز کردن و ما از اون راه رد شدیم. مردم قبیله دور آتیشی حلقه زده بودن.

نگاهم دور افراد آتیش چرخید و به آریابد افتاد که کنار رئیس قبیله نشسته بود. چاینا من رو به اون سمت برد و به رئیس قبیله چیزی گفت که اونم سرش رو تگون داد و با لبخندی به کنار آریابد اشاره کرد. چاینا آروم در گوشم گفت که باید اونجا بشینم. کنار آریابد نشستیم و چاینا اون طرف صندلی رئیس قبیله نشست. همین که مردم قبله با هماهنگی جالبی مشغول خوندن دعا شدن، سریع سمت آریابد خم شدم و گفتم:

- یاقوت سوم کجاست؟

آریابد سرد گفت:

- پیداش کردم، دست رئیس قبیله بود. فردا صبح هم میریم دنبال یاقوت چهارم.
 دعای سرخ پوست‌ها که تموم شد دیگه چیزی نگفتم. جشن رو با رقص انفرادی آغاز کردن و کم
 کم به رقص جمعی تبدیل شد.
 مشغول تماشای کودکانی که وسط زومبا می‌رقصیدند بودم که یکی از دختر بچه‌ها به سمتم
 اومد و با خجالت چیزی گفت که من متوجه نشدم. سوالی برگشتم سمت چاینا که آریابد خم
 شد و دم گوشم گفت:
 - ازت می‌خواود که همراهشون برقصی.
 چرخیدم و دستی به موهای بلند دختر کشیدم و چشمام رو طولانی باز و بسته کردم که از شادی
 هلهله کشید و مچ دستم رو گرفت و به سمت بچه‌ها برد و بچه‌ها با ذوق دورم حلقه زدن. به
 چاینا نگاه کردم و گفتم:
 - من که زومبا بلد نیستم.
 چاینا سرخوشانه خندید و به کسی که «تینیو»* دستش بود چیزی گفت و بعد رو به من گفت:
 - تو زومبا بلد نبود اما عربی تینیو رو که بلد هست؟
 سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم که صدای ریتم تینیو عربی بلند شد.

تینیو*: نوعی آلت موسیقی که شبیه دف است که به آن کوزه‌ای وصل شده. [جور بهتر نمی‌تونم
 توضیح بدم:]

لبخند مخصوص دلارام رو زدم و کمرم رو موج‌دار تگون دادم، دستام رو بالا گرفتم و و لابه لای
 موهام فرو بردم و با تند شدن ضرب دست تینیو حرکاتم رو سریع‌تر کردم. باد سردی وزید و
 موهام رو به بازی گرفت! خاک همراهم غوغا میکرد! آب در دل تماشاگران جوشان شده بود و
 آتش هم‌پام می‌رقصید! با ضرب آخر تینیو پاهام رو صدوهشتاد باز کردم و دستام رو به نشونه
 تکبر بالا گرفتم که صدای هلهله مخصوص سرخ پوست‌ها بلند شد.
 نمی‌دونم برای چی اما نگاهم رو سمت آریابد چرخوندم که بین ولوله نشسته بود و نگاهش دقیقا
 در راستای چشمام بود. سریع این راستای نگاه رو قطع کردم و از روی زمین بلند شدم که بچه‌ها
 به سمتم اومدن و محکم از پاهام آویزون شدن. خندیدم و موهای توی صورتم رو با ناز به پشت
 گوشم هدایت کردم. اما ای کاش نمی‌خندیدم چون این خنده کابوس فردام شد!

شب موقع خواب قرار شد که من و آریابد داخل چادر چاینا بخوابیم و چاینا شب رو در چادر پدرش بگذرونه. کنار آریابد روی حصیر دراز کشیدم و به تاریکی خیره شدم و به صدای زوزه گرگ‌ها و همخوانی جیرجیرک‌ها گوش دادم. هوا چادر گرم شده بود و حال من اصلا خوب نبود و نفسم سخت شده بود. منی که در سرما بزرگ شدم در برابر گرما کم میارم انگار گرما باعث می‌شه که پوست و گوشت من بسوزه.

- حالت خوبه؟

دهنم رو باز کردم و به زور گفتم:

- خیلی هوا گرمه! گرما برام مثل زهر می‌مونه.

دستی به گردنم کشیدم که صدای خش خش حصیرها بلند شد و همین که خواستم هوا رو وارد ریه‌هام کنم، دستی دورم حلقه شد و سرم در سینه سرد آریابد فرو رفت. بدنم رو در بر گرفت و سرمای وجودش از گرمای هوا کم کرد. مثه اینکه کپسول اکسیژن پیدا کرده باشم دستم رو دور آریابد حلقه کردم و بیشتر بهش چسبیدم.

برام مهم نبود که با اینکارم دربارم ممکنه چی فکری بکنه اما من الان به این سرما نیاز داشتم. سرمایی که فقط مختص یاغی جهنم بود. به سختی که به خاطر غرورم بود گفتم:

- ممنونم مرد یاغی‌گر.

با حس اینکه دست آریابد داشت از زیر سرم کشیده می‌شد، سریع بیدار شدم و بدون هیچ مکثی سر جام نشستم و به آریابد که بیدار شده بود نگاه کردم. دستی لای موهام کشیدم و سرد گفتم:

- سلام. چرا بیدار شدی؟

آریابد کنارم نشست و در حالی که رکابیش رو می‌پوشید بی‌حس گفت:

- دیگه نمیشه وقت رو تلف کرد مجبوریم همین الان طی الارض کنیم.

سکوت شد و من فقط بی حرف روبندم رو از روی حصیر برداشتم و دور دهنم بستم و دست آریابد رو گرفتم و چشمام رو بستم. حتما چاینا وقتی بفهمه ما رفتیم خیلی ناراحت بشه، اما این موضوع اصلا مهم نیست! پس دقیقا مهم یعنی چی؟

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

وقتی چیزی برات مهم بشه، میشه هدفت، فکرت، زندگیت! گاهی باید سعی کرد این مهم بودن‌ها رو بی ارزش کنیم حتی اگه اون فرد تمام احساسمون باشه. این مهم بودن‌ها هستن که پلی به سوی درد و عادت می‌کشن.

چشمام رو باز کردم و قرمزی آسمون اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. بوی گند تعفن با گداخته‌های سمی تمام هوا رو در بر گرفته بود. اخمام رو کشیدم تو هم و دستم رو از دست آریابد بیرون کشیدم و بلند شدم. خونه‌های سیاه و بدترکیب با خاکی به رنگ سیاهی شب انزجار آور بود. فقط یه فکر تو ذهنم اومد «جهنم»!

به سمت آریابد برگشتم و گفتم:

- اینجا جهنمه؟

آریابد عمق به تپه‌ای خیره شد و شکسته گفت:

- شهر شوم.

روی آریابد خیره موندم. انگار شوک که میگن این! من تو قلمرو شیطان بودم جایی که آوازش پیچیده و جهنم جلوی این شهر تعظیم می‌کنه. دستم که کشیده شد از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- یعنی تکه چهارم یاقوت تو شهر شوم! آریابد میدونی ما الان کجائیم! فقط کافیه شیطان وجودمون رو حس کنه...

بی‌اراده لرزیدم. این ضعف لعنتی به خاطر چی بود؟ کمرم تیر می‌کشید و حس‌های بدی که سال‌ها پیش مرده بودند تو وجودم سر باز کرده بود. انگار این ترس مال خاطرات خاک خورده قبل دوازده سال زندگیمه!

آریابد: حالت خوبه؟

بهت زده بهش خیره شدم و با دیدن چشمای ریز شدش به خودم اومدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم. تمام ضعف‌هام رو پس زدم و با حالت خاص دلارام گفتم:

- من خوبم.

اما لحنم حال بدم رو رسوا کرد و از این همه ضعف ناگهانی کفری شدم و با لحن محکمی گفتم:

- تکه یاقوت دقیقاً کجاست؟

آریابد محکم و قاطع گفت:

- توی اتاق افسونگر.

چشمام رو محکم بستم و سعی کردم محکم بگم:

- بریم.

نگاه مرددی به چشمای به ظاهر مصمم انداخت و شروع به حرکت کرد. پشت سرش به راه افتادم. حس میکردم با هر قدمی که روی زمین لزوج و منفور شهر شوم میزارم، دیوارهای خونه‌ها بهم نزدیک میشن! تو خلصه ترسناکی فرو رفته بودم که یهو آریابد برگشت و بازوم رو تو یه حرکت کشید و پشت دیوار یکی از خونه‌ها قایم شدیم.

با شنیدن صدای قدم‌های ناشناسی بی‌اراده تند تند نفس کشیدم که آریابد برگشت و وقتی حال بدم رو دید، محکم دستش رو روی دهنم گذاشت و زمزمه وار دم گوشم گفت:

- چی شده افسون؟

سرم رو بلند کردم و تو چشمای خاکستریش خیره شدم. این روزها هر چی به یاقوت‌ها نزدیکتر می‌شیم من شکسته‌تر می‌شم! سعی کردم آروم باشم اما قدم‌هایی که بهمون نزدیک می‌شدن آرامش رو ازم گرفته بود.

چشمام رو محکم بستم تا آریابد بیشتر از این متوجه ضعفم نشه که نفسای سرد آریابد گوشم رو به تازیانه گرفت.

با صدای خیلی آروم گفت:

- یک روز با افسونگر داشتیم اینجا بازی می‌کردیم. اون موقع هردومون بچه سال بودیم. فکر کنم میخواستیم افسونگر رو دعوا کنیم؛ چون یه نامه از طرف من برای یکی از جنای مونث فرستاده بود.

(ولوم صدایش پایین‌تر اومد و با رگه‌های دردمندی ادامه داد) پشت یه تپه گیرش اوردم که بلند جیغ کشید و خندید. از خنده اون منم خندم گرفت اما...

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ک د

بارون شهاب سنگ‌های آتشین حال خوبمون رو خراب کرد. افسونگر از ترس شوکه شده بود و دقیقاً به شهاب سنگ آتشین داشت به سمتش می‌رفت. سریع پریدم روش و سپرش شدم و به خاطر یه حس مجبور به تحمل درد سختی شدم. افسونگر گریه‌اش گرفته بود و من سعی می‌کردم آرومش کنم. این یکی از بهترین خاطراتم تو شهرشوم!

چشمام رو باز کردم و به صورت آریابد خیره شدم که پوزخند زد و گفت:

- می‌بینم که آروم شدی!

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

- از اول آروم بودم.

آریابد پوزخند زد که منم دستام رو گذاشتم رو سینش و با تمام توانم هلش دادم عقب و متقابل پوزخند زدم.

دیگه خبری از صدای قدم‌ها نبود و این یعنی امنیت دوباره. آریابد زیر لب چیزی گفت و دوباره راهشو کشید رفت.

بعد از چند دقیقه مقابل نفرت انگیز ترین کاخ جهان وایسادیم. رنگ دیوارهای شبیه خون خشک شده بود و مجسمه‌های شیاطین معروف روی لبه‌های سقف کاخ قرار داشت. مدل کاخ شوم شبیه کاخ‌های سلطنتی انگلیس بود اما از نوع چندش آورش! آریابد برگشت سمتم و گفت:

- می‌تونی از بال‌هات استفاده کنی؟

- برای چی از طی‌الارض استفاده نمی‌کنی؟

اخماش رو کشید و تو هم و سرد گفت:

- برای اینکه ما تو قلمرو شیطان هستیم نه خونه خالمون.

دلم می‌خواست با ناخونام چشمای یاغیش رو از کاسه در بیارم و بکنم تو حلقش. افکار
احمق‌انمو رها کردم و روی زمین زانو زدم.

تمام انرژی رو به بین دو کتفم منتقل کردم که یهو درد عجیب و غیر قابل تحملی تو وجودم
پیچید و به جای اینکه انرژی از بین کتفام آزاد بشه توی تمام وجودم پخش شد.
حرارت بدنم رفت بالا و سعی کردم بلندشم که یهو حس کردم انرژی از همه جای بدنم آزاد شد.
بی حال روی زمین افتادم و سعی کردم هوشیاریم رو از دست ندم. حس آدمی رو داشتم که
روحش به دست آتیش سوخته، و جزمشتی خاکستر چیزی برای جسمش نمونده.
به سختی بلند شدم و به آریابد نگاه کردم که دیدم سردرگم داره نگام می‌کنه. با شک سرم رو
پایین آوردم و از چیزی که دیدم نفسم برید!
تمام بدنم با پاره آتیش رقصان پوشیده شده بود. انگار که پوستی از جنس آتیش روی بدنم
کشیده باشن!

دلیل این تغییر ناگهانی رو نمی‌دونستم و این حس بدی رو بهم سرازیر کرد.
با بهت کف دستم رو بالا آوردم و به آتیشی که از بدن من سر منشأ می‌گرفت، خیره شدم. صدای
زمزمه آریابد مثل ناقوس کلیسا توی مغزم صدا کرد:
- این تبدیل مختص شیاطین.
نگاه شوکمو به آریابد دوختم.

و هر چی ل**ب‌هام رو بازو بسته کردم تا حرفی بزنم اما نتونستم! انگار ذهنم پوچ شده بود.
یهو آریابد با اخم بهم خیره شد و تا به خودم پیام پشتم محکم به دیوار سخت و لزج کاخ شوم
برخورد کرد. چشمای مبہوتم تو نگاه خشمگین آریابد خشک شد. چشمام با دیدن سرخی
آتیش درون چشم‌های آریابد، گرد شد. دیگه خبری از اون لنزای خاکستری نبود و جاشون رو
زیباترین چشم‌هایی که تا حالا دیده بودم گرفته بود.
- دلارام...

با صدای خشمگین آریابد به خودم اومدم و متوجه شدم هردومون در آتیش وجودمون داریم
می‌سوزیم. اونم مته من آتیش گرفته بود اما برای چی؟
از ضعف خودم نسبت به نگاه آریابد خشمگین شدم و با اخم گفتم:
- چته؟

آریابد: می‌دونستم نباید به توی عوضی اعتماد کنم. تو...توی لعنتی روحت رو به شیطان فروختی و من رو به اینجا کشوندی تا بتونی افسونگر رو پیدا کنی اما کور خوندی...
از کوره در رفتم و هولش دادم عقب و با عصبانیت گفتم:
- معلوم هست چی میگی عوضی؟ انقد آدم آشغالی نشدم که برم نصف روحی که دارم رو بدم به اون ابلیس گناهکار! بفهم داری چی میگی!
آریابد: اوه حتما این آتیش هم از وجود منه.
- هی من اینو نگفتم!
آریابد: پس ثابت...
هنوزش حرفش رو کامل نکرده بود که دستم رو روی قلبش گذاشتم و کاری رو کردم که ۶ ساله فراموش کرده بودم. دستم مشت شد و اشک از چشمه خشک شده چشمام چکید.
سرمای چشمام، آتش چشماش رو خاموش کرد و با تمام حرصم مشت محکمی روی قلبش کوبیدم و گفتم:
- حالا فهمیدی که من روحم هنوز توی جسمم؟
از کنارش رد شدم و اصلا آمادگی این یکی رو نداشتم.
آریابد: افسو...منظورم دلارام من...
- آریابد فرار کن.
آریابد چرخید و اونم با دیدن ابلیس و لشکر سیاهش کپ کرد و آروم زیر ل**ب با حرص گفت:
- لعنتی!
ابلیس با صدای بلندی خندید و گفت:
- اوه ببین کی اینجاست! آریابد پادشاه جهنم، البته واسه افسار گسیخته‌ای مثل تو باید گفت یاغی.
نگاه زرد رنگش رو به سمت من سوق داد و ابروهای استخونیش تو هم فرو رفت و بعد با بهت و وحشت گفت:
- هلیا! اما این امکان نداره من خودم تو رو سوزوندم.
یه فکر به سرم زد و جوری که فقط آریابد بشنوه گفتم:
- زود برو تا من حواسشون رو پرت می‌کنم.
آریابد: من بدون تو جایی...

- یه ثانیه اون دهن گشادات رو ببند و به حرفم گوش کن، اگه هردومون رو بگیرن دیگه هیچ شانس فراری نداریم.

از زیر مژه‌های بلندم به صورتش خیره شدم و چشمام رو به نشونه اطمینان باز و بسته کردم. دستش رو مشت کرد و لب‌هایش رو با حرص فشار داد و با فریاد گفت:

- قسم می‌خورم که برگردم دلارام.

ابلیس یهو گفت:

- نذارین فرار کنه!

اما دیگه دیر شده بود و جز رد سوختگی که به شکل هزارتو روی زمین بود از آریابد چیزی نمونده بود. پوزخند زدم و بدون توجه به لشکر سیاه (لشکر شیطان) به سمت ابلیس رفتم و آروم دورش چرخیدم و گفتم:

- نظرت چیه؟

سکوتش خبر از رازهای پنهانی می‌داد! انرژی رو تو بدنم خنثی کردم و آتیش، رو پوستم رو از بین بردم. با قیافه مخصوص دلارام جلوش وایسادم و گفتم:

- خب می‌بینم که حرف نمی‌زنی.

ابلیس با شک و تردید به حرف اومد و گفت:

- تو دلارام، دختر خوانده عُمری همون خوش تراش عرب!

- صبر کن تو اول به من گفتی هلیا.

ابلیس خرناسه‌ای کشید و گفت:

- من به تو نگفتم هلیا.

بلند خندیدم و تیز تو چشمای زرد رنگ ابلیس خیره شدم و گفتم:

- تو درست گفتی فقط اینی که جلوته دخترخوانده، دست پرورده و معشوقه عمره و دختر اصلی حاج مصطفی و هلیا.

ابلیس یه قدم رفت عقب و با این کار شل سیاهش کنار رفت و پوست سوختش به نمایش گذاشته شد. از این صحنه چندشم شد اما واکنشی نشون ندادم. حالا که قرار بازی کنیم بزار بازی به نفع من پیش بره.

ابلیس با تعجب و صدای وحشتناکی گفت:

- افسانه اما...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اشتباه گرفتی من افسون‌ام.

یهو ابلیس سرش رو بلند کرد و قهقهه زد. لشکر سیاه سردرگم به صورت ابلیس خیره شدن که ابلیس گفت:

- من رو مسخره می‌کنی؟ تو نمی‌تونی اون دختر فلج باشی.

حس کردم تو پرتگاه عمیقی پرت شدم! کلمه «دختر فلج» توی ذهنم پخش شد.

بدون اینکه متوجه باشم با دستم گردن ابلیس رو گرفتم و ناخونای بلندم رو توی گردنش فرو کردم و گفتم:

- منظور از دختر فلج چیه؟

تو چشم‌ام خیره شد و مکارانه گفت:

- یعنی تو هیچی یادت نمیاد؟

با دست دیگم سلاحم رو در اوردم و تیغه تیزش رو جلوی صورت ابلیس گرفتم و گفتم:

- هر چی که از من میدونی رو بگو مگنه چشمای بد رنگت رو از جاش در میارم.

ابلیس: تو می‌دونی داری کی رو تحدید...

تیغه رو به پیشونیش نزدیک کردم که با دیدن دعای درد، حک شده روی تیغه سریع گفت:

- باشه میگم! دوازده سال پیش وقتی که افسونگر به آریابد خ**یا*نت کرد تو هم با افسونگر غیبت زد و دقیقا تو تا اون موقع فلج بودی. تو از اول فلج به دنیا اومدی و فکر کنم تو خودت از بقیه‌اش خبر داشته باشی.

سلاح از دستم افتاد و در بهت فرو رفتم. بدنم بی‌حس شده بود و افکارم مته وزنه روی بدنم سنگینی می‌کرد. من قبل از اینکه حافظم رو از دست بدم فلج بودم! پس چرا پدر یا افسانه چیزی بهم نگفتن؟ چجوری خوب شدم؟ چرا همزمان با خ**یا*نت افسونگر من غیبم زده اما عمر بهم گفته بود که از بچگی...

وقتی که محکم به زمین خوردم به خودم اومدم و خودم رو تو زندان فرشته‌ها دیدم. شکسته بلند شدم و به دیوار لزوج و کثیف زندان تکیه دادم. چیزی در پشت نیم تنم بود اما سلاحم رو که گرفتم!

دست بردم به پشت نیم تنم و دفتر خاطرات لئون رو در اوردم. من اصلا این دفتر رو فراموش کرده بودم

(دفتر خاطرات لئون)

نویسنده: خب خب سلام خسته نباشین میبینم یک سوم یاغی جهنم رو تموم کردین حالا یک نکته مهم برای این قسمت قبل از شروع این بخش باید بگم این قسمت رو با دقت بخونین که کامل کننده پازلمونه. ممنون میشم با نظراتتون قلمم رو همراهی کنین.»

به نام خالق گیتی

نمیدونم باید چیکار کنم اصلا از مادیات انسانی خوشم نمیاد اما این دفتر پوستی با خودنویس که در آینده میاد برام جالبه و شاید این روزهایی که ساتان (Satan)* میاد و از روی دیوار معشوقه از دست دادهش رو نگاه می‌کنه سرگرم کنه.

ساتان(Satan): یکی از نام‌های شیطان.

خودنویس رو توی دستم می‌چرخونم و به ساتان که داره از روی دیوار داخل بهشت رو نگاه می‌کنه، نگاهی می‌اندازم. چند روزی میشه که خشم ساتان باعث بیرون شدن آدم و حوا از بهشت شده ولی خشم اون کمتر که نمیشه هیچ بیشتر هم میشه. از ساتان خیلی ناراحتم اما حرفی نمی‌تونم بزنم چون من محکوم شدم که همیشه همراه اون بمونم.

من جادوان تنها جادوگر و اولین جادوگر زمان آدم و حوا هستم. ذهنم مقشوش و نامنظم! از ساتان عصبانی‌ام چون اون باعث شد که من این بشم. خدا وقتی ساتان رو از بهشت روند نتونست ببینه که اون تنها بمونه پس من رو همراهش فرستاد. این همه مهربانی و نگرانی اونم برای کسی که رانده شده واقعا عجیبه! کاش می‌تونستم به ساتان بگم... ولی نمیشه من به خالق خودم قول دادم که هیچوقت تا زمان پایان عشق اون رو تنها ندارم و هیچوقت بهش چیزی نگم.

ساتان رو درک نمی‌کنم در اوج غرور هم عاشق و دیوانست. از خدا طلب معشوق کرد اما خدا فقط یک حرف گفت:

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

- نور پاکی و آتش خشم هرگز نمی‌تونن با هم باشن.
- ساتان احمق بود که اون همه برو بیای بهشت رو رها کرد و شد یک آواره بدبخت عاشق مرده.
- به افکارم می‌خندم که صدای ساتان تو گوشم می‌پیچه:
- جادوان وقتشه برگردیم شهر شوم.
- شهر شوم قسمتی از خرابه‌های زیرین جهنمه که قبلا ساتان اون رو پیدا کرد و زمانی که رانده شد به اونجا رفت و برای این خرابه ادعای مالکیت کرد. واقعا حال الانش خیلی رقت انگیزه!
- روزها می‌گذشت و سر ساتان با بیشتر شدن جمعیت انسان‌ها بیشتر می‌شد. البته بچه‌هاش که در وجود انسان‌ها بزرگ می‌شدن کمی بهش وقت و استراحت می‌دادن که اونم به دزدکی نگاه کردن معشوقش می‌گذروند. منم مثل یک معمار خبره مشغول بازسازی و مدرن سازی شهر شوم هستم.
- از دنیای انسان‌ها بی‌خبر بودم ولی متوجه افزایش کار و خشم ساتان شده بودم. اون یک روز با خشم وارد قلعه خونین شد و با فریاد و فحش مجسمه عامون رو شکست و گفت:
- لعنت به انسان و فرستاده‌های الهی!
- چه شده جناب شیطان؟ به همین زودی ناامید شدی؟
- مشت لاغر و استخوانیش رو به ستون کوبید و گفت:
- دهنتم رو ببند جادوان! من فقط یک روز زمین نرفتم و اون غیبش زده.
- کی غیبش زده؟
- ساتان با چشمای آتیشی نگام کرد و گفت:
- مهدی بن حسن.
- با چشمای گرد شده نگاش کردم و تا به خودم پیام جام از دستام افتاد. با تحیر گفتم:
- منظورت چیه؟ مگه ما الان تو چه زمانی هستیم که پیامبر زمان غیبش زده؟
- ساتان خنده عصبی کرد و گفت:
- وقت خواب! یعنی تو نمی‌دونستی که هر روز ما میشه پنج سال زمینی.
- این همه سال در زمین گذشته و تو هنوز به من اجازه خارج شدن از شهر شوم رو ندادی...
- ساتان اومد سمتم و دستش رو روی شوونم گذاشت و با قیافه مضحکی نگام کرد و گفت:
- من تو را برای عصر خاموشی نگه داشتم (با کمی مکث گفت) لئون.
- چی؟

ساتان دستاش رو از هم باز کرد و انگار که از افکار شومش خوشحاله گفت:

- عصر خاموشی همان عصر ماشین‌هاست، همان زمانی که انسان‌ها برده ماشین و پول می‌شوند و برای این دو خون هم را خواهند ریخت؛ برادر به برادر از جلو خنجر می‌زند و زنان در راه شهوت پا در خیابان‌ها خواهند گذاشت و مردان به قانون مرد بودن به زنان خود خ**یا*نت می‌کنند و تو لئون جادوگر عصر خاموشی می‌شوی.

سرم گیج رفت و سعی کردم چهره منفور ساتان رو جلوی چشمم واضح کنم اما نمی‌شد. بدنم عاری از هر گونه زندگی شد و در دنیای تاریکی فرو رفتم.

آینده مثل فیلم تندی از جلو چشمای بستم رد شد آخرش سه جفت چشم متفاوت با هم ترکیب شدن. یکی به رنگ آتش بود و دیگری هفت رنگ اما آن جفت چشم سفید و خاکستری از همه جالب‌تر بود.

با لمس دستی از خواب بیدار شدم و به اتاقم نگاه کردم. بوی تعفن خودم رو حس کردم و بی‌اراده به بدنم نگاه کردم؛ روی پوستم آبله زده بود انگار که طلسمی روم گذاشته شده بود. چه اتفاقی افتاده؟

دستی روی شونم نشست و فقط با تحیر گفتم:

- تو چه کردی با من؟

ساتان قهقهه‌ای زد و گفت:

- تو شکبیا نبودی و این برای من با ارزش بود پس تو را گرفتار طلسم ابتهم* کردم تا طلوع بیداریت همزمان با اوج جاهلیت مردم دوران خاموشی باشد.

طلسم ابتهم: ورد و جادوی خواب ابدی و طولانی

با خشم برگشتم و با دیدن ساتان حرف در دهنم خشکید! پوستش خشک و سیاه شده بود و استخون مفاصلش دیده می‌شد! اون گرفتار دعا و طلسم‌های انسانی شده بود و من این رو حس می‌کردم. دیگر از اون مرد جذاب خبری نبود، کسی که در بین جنیان بهترین چهره رو داشت حالا به قیافه مضحکی بدل شده بود. ساتان خندید و گفت:

- چی شده لئون؟ این قیافه مال تمام افراد و بردگان من شده است. حتی خود تو هم به چهره و بوی گند بدل شدی.

با این حرفش بلند شدم و با دیدن خودم تو آینه وحشت کردم. پوست سفیدم سیاه و چروک شده بود و به جای چشمای مشکیم خون و قرمزی جاشون رو گرفته بود. استخونام از پوست بدنم بیرون زده بود. مشتم رو به آینه کوبیدم و فریاد بلندی به اندازه هزار سالی که خوابیده بودم زدم. این بدترین اتفاق زندگیم بود، زندگی که هیچ شبیه به زندگی نبود. به صورتم که تو هر قطعه شکسته آینه بود خیره شدم و با تحکم گفتم:

- من رو به زمین ببر، ساتان.

ساتان: اوه لئون دیگه از این اسم مذخرف استفاده نکن من رو ابلیس یا لوسیفر صدا بزن تو هم دیگه جادوان نیستی لئونی.

پوزخند زدم گفتم:

- با تغییر اسم ذات و گذشته مون عوض نمیشه.

ابلیس فقط خندید و در حالی که دستش رو روی شونم گذاشته بود طی الارض کرد.

وقتی هاله‌های دود طی الارض از جلو چشمم محو شدن به چیزی که می‌دیدم باور نداشتم. صدای بوق و ارابه‌هایی که خود، حرکت می‌کردند و ساختمان‌های بلند! زبونم از اون همه پدیده بند آمده بود اما حالا می‌فهمم اون‌ها گوشه‌ای از پیشرفته‌های انسانی بودن! پیشرفتی که انسان رو از خدا دورتر کرد.

ابلیس: با شکوه است نه؟

به انسان‌هایی که بی‌اهمیت از کنارمون رد می‌شدن نگاهی کردم و گفتم:

- چه عالمه انسان.

ابلیس: به قیافه‌هاشون نگاه نکن آدم بودن دیگه فراموش شده شاید بین دو میلیارد نفرشون فقط بچه‌هاشون آدم باشن که اونا هم داریم روشن کار می‌شه.

با بهت گفتم:

- دو میلیارد نفر.

ابلیس: اره اما جمعیت ما از اون‌ها بیشتره ما هفت میلیارد نفریم. فکر کنم باید کمی از علم انسانی رو به تو نشان بدهم.

دستش رو روی سرم گذاشت و در عرض یک ثانیه میلیون‌ها تصویر توی سرم ریخته شد. سرم زیر فشار این همه اطلاعات درد گرفت و سریع از زیر دست ابلیس بیرون اومدم و سرم رو بین دستام گرفتم تا بتونم اون اطلاعات رو درست جاگذاری کنم.

از اون ماجرا گذشت و کار منم تو زمین شروع شد. کار من آموزش جادویی سیاه به انسان های شیطان پرست بود. به خونه‌ای که توش آموزش می‌دادم نگاهی انداختم و شنلی که صورتم رو می‌پوشوند از روی سرم برداشتم. گوی پیشگویی رو تو صندوق گذاشتم و همین که برگشتم ابلیس رو تکیه زده به دیوار دیدم. بی توجه بهش سرد گفتم:

- چه شده ابلیس؟

ابلیس تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و گفت:

- می‌خوام باهام برای یک انتقام شیرین بیای.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- از کی می‌خوای انتقام بگیری؟

ابلیس: معلومه هلیا.

صندوق از دستم افتاد و با تعجب گفتم:

- هلیا! منظورت که معشوقه خودت...

با خشم پرید وسط حرفم و گفت:

- اون دیگه معشوقه من نیست اون با یک آدم عوضی ازدواج کرده.

- نکنه اون فرشته‌ای که با حاج مصطفی حافظی ازدواج کرده هلیا بوده؟

- اره حالا بهم بگو کمکم می‌کنی یا نه؟

- باشه.

ابلیس دستم رو گرفت و طی الارض کرد.

نگاهم رو به خونه ساده و شیک دوختم. شادی از در و دیوار خونه سرازیر بود و جالبیش اینجا

بود به عنوانی که صاحب‌های این خونه خواب بودن اما هاله عشق و محبت ازشون محافظت

می‌کرد. باورم نمی‌شد هلیا با یک انسان پاک ازدواج کرده باشه. با ابلیس به طبقه بالا رفتیم و از

توی در اتاقی رد شدیم. هلیا با مرد زیبا و جذابی آروم و بی‌خبر از همه جا خوابیده بود. یهو دست

کوچیکی از بینشون بالا اومد و نزدیک که شدیم قلبم با دیدن نوزاد هفت ماهه فرو ریخت.

چشمای سفید و خاکستری با موهای سفید. زیباترین چیزی بود که به تمام عمرم دیده بودم! نگاهش روی من بود و یهو خندید و دو دندون تازه در اومدش رو به رخ کشید.

صدای ابلیس حال خوبم رو خراب کرد:

- زیباست نه؟

تا به خودم پیام دست ابلیس وارد شکم نوزاد شد و ابلیس بی‌رحمانه نخاع نوزاد رو قطع کرد. دستای نوازد پایین افتاد و زمانی که فهمید نمی‌تونه حرکت کنه شروع به گریه کرد. چشمام رو بستم و وقتی که باز کردم تک و تنها تو اتاقم در شهر شوم بودم. زانو هام خم شد و احساس می‌کردم قلبم رو تو اون خونه پیش اون سفیدی‌ها جا گذاشتم. فکر فلج شدن اون بچه مته طاعون اعصاب و روانم رو داشت تخریب می‌کرد. لعنت به من که فقط نظاره گر بودم! لعنت به من که جلوی ابلیس رو نگرفتم! لعنت به من که اون بچه تا عمر داره باید گوشه نشین باشه. اون دیگه نمی‌تونه بازی کنه! نمی‌تونه چیزی رو لمس کنه. لعنت به تو ابلیس! لعنت...

حالم داغون بود و احساس می‌کردم این چهار دیواری لعنتی داره لهم می‌کنه. از اتاقم بیرون اومدم و بی‌حس توی کوچه پس کوچه‌های شهر شوم قدم زدم.

تو خلسه فرو رفته بودم که با صدای بچه‌های جنیان و پریان از فکر بیرون اومدم. نگاهی بهشون انداختم و با دیدن خوی وحشیانشون چندشم شد. حتی بچه‌های این شهر هم برام منفور و عوضی شدن. چطور ابلیس باورهاش در برابر اون همه معصومیت نشکست. اصلا حالم رو درک نمی‌کردم! مثل دیوونه‌ها شده بودم.

نگاهم چرخید و روی پسری با بدن آدمیزاد میخکوب شد. چهره دلنشین و زیبا اما خشن! این برای یه پسر بچه زیادی رسمی و سنگین می‌زد!

ساکت به زمین خیره شده بود و انگار در عالم دیگه‌ای بود. نزدیکش شدم و جلوش نشستم. این پسر روح داشت و قدرت آتش و این یعنی اون یک دورگه انسان و جن!

با صدای بی‌حالی گفتم:

- تو کی هستی؟

سرش رو بلند کرد و جسورانه تو چشمام زل زد و گفت:

- به تو ربطی نداره.

کمی نگاهش کردم و از در دوستی وارد شدم و گفتم:

- من لئونم و قوی‌ترین جادوگر در بین موجودات زنده هستم.

سرش رو کمی بلند کرد اما بازم چیزی نگفت که ادامه دادم:

- الان از پیش یک نوزاد انسان میام. اون خیلی زیبا بود اگه بگم چه شکلی بود باورت نمیشه!

بالاخره به حرف اومد و کنجکاو پرسید:

- چه شکلی بود؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- سفید بود و معصوم.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

- من آریابد بن عزیزالله هستم.

با آوردن اسم خدا تمام بچه‌هایی که جلوی ما وحشیانه بازی می‌کردن فرار کردن و من با بهت گفتم:

- پدرت یک انسان عزیز شدست؟

- عزیز شده بود اون و مادرم مردن.

- مادرت کی بود؟

- طامعو...

با شک و تردید گفتم:

- طامعو خواهر ابلیس یعنی تو خواهر زاده ابلیسی! اوه...

دیگه چیزی نگفت و با عصبانیت پاش رو به زمین کوبید و خواست بلند بشه بره که سریع مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

- کجا داری میری... رفیق؟

برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و با ذوق گفت:

- تو حاضری با من دوست بشی انگار هنوز نفهمیدی من کیم!

- چرا فهمیدم و واسه همینه که ازت خوشم اومده آریابد.

تیز بینانه تو چشمام خیره شد و وقتی که صداقتم رو دید شبیح لبخندی رو ل..*باش نشست و با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- باشه با هم دوست میشیم.

مچ دستش رو ول کردم و گفتم:

- بعدا می بینمت آریابد.

چرخید و با طی الارض از جلوم غیب شد. لبخندی زدم اون چشمای آتشی، در آینده خاکستر خواهد شد. بلند شدم و سرگردون قدم برداشتم و تا به خودم پیام بالای تخت دختر سفید بودم.

با بهت به چشماش که به صورتم خیره بود نگاه کردم! من اینجا چیکار می کنم؟

- سلام جادوان.

با وحشت سرچرخوندم و به هلیا خیره شدم. اون هنوز من رو میشناسه یا نه هنوز متوجه فلج شدن بچش نشده؟

لبخند زیبایی زد و من به شیطان حق دادم که به حاج مصطفی حسادت کنه؛ اون خیلی زیباست.

هلیا: اوه جادوان چرا شوکه شدی؟ اره من هنوز از نورم و میتونم به بهشت برم و برگردم اما این کار رو نمی کنم و...

حرفش رو قطع کرد و با غم به دخترش خیره شد. پس متوجه شده! یعنی الان با من چیکار می کنه؟

فقط تونستم بگم:

- چجوری متوجه من شدی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و گفت:

- افسون دیگه گریه نمی کرد، اون خیلی وقته که به خاطر اینکه دیگه نمیتونه بدنش رو تگون بده گریه می کنه.

سرش رو سمتم چرخوند و در حالی که صورتش خیس از اشک های بهشتی شده بود گفت:

- جادوان میشه هر وقت که وقت داشتی بیای و پیش افسون بمونی اون با دیدن تو دلش آرام میشه.

با این حرف صدای بلندی از عمق وجودم اومد. پس اسمش افسونه! دختری که با دیدن من ساکت و آرام میشه!

ادامه دارد...

(دلارام)

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

آدرس سایت niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir

دفتر رو توی دستم داشت مچاله میشد و از بدنم آتیش شعله می کشید. دفتر رو به سمت دیوار پرت کردم و دستی به موهام کشیدم. به دفتر که رو زمین افتاده بود خیره شدم. این جادوان... نه لئون کیه؟

شیطان من رو فلج کرده! رگ های سرم تیر کشیدن و محکم چشمام رو بستم. صحنه شکستن آینه جلوی چشمام نقش بست و نگاهم میخکوب یک تیکه شیشه آینه شد که توش نقش دو چشم هفت رنگ بود.

چشمام رو باز کردم و با تموم وجودم جیغ کشیدم. من تحمل حجم این همه خاطرات پاک شده رو ندارم.

لعنت به گذشته ای که خودش رو پشت یک کوه عظیم قایم کرده! لعنت... فریادم رو تو گلوم خفه کردم و وحشیانه به سمت دفتر یورش بردم اما ناقص بود و هیچ ادامه ای نداشت! حس می کردم یک زنجیر کلفت، زندگیم رو در بر گرفته. روی دو زانوم نشستم و تک تک برگه های دفتر رو کندم و پاره شون کردم. دلم می خواست دوباره آتیش بگیرم و این توده کاغذ پاره رو هم با خودم بسوزونم.

بسه هر چی اینجا موندم! بسه! از روی زمین بلند شدم و نگاه مخصوص دلارام رو به در زندان دوختم. چشمام رو بستم و به سمتش دوئیدم. با حس هوای سردی که از همه بدنم عبور کرد، چشمام رو باز کردم و با پوزخند برگشتم به میله های زندان نگاه کردم. انگار شیطان فراموش کرده که من یه نیمه انسانی دارم و این زندان مخصوص فرشته های اصیله نه دورگه ها! گیج و سردرگم تو راهروهای سیاه و کثیف سیاهچاله شوم شروع به راه رفتن کردم. اگه از قدرتام استفاده می کردم شیطان پیدام می کرد پس باید به انسان بودنم تکیه کنم. اگه اون لعنتی تا قیامت فرصت زنده موندن نداشت خودم اعزرائیلش می شدم. چرا اون عوضی من رو فلج کرد؟ افسانه که بچه اول بود پس اون باید...

خشمگین مشتم رو به دیوار لزوج کوبیدم و فحشی نثار ابلیس کردم. من دلارام دختر دست پرورده عمر! خوش تراش عرب! قاتل قدرتمندان! با بد کسی در افتادی ابلیس بهت نشون میدم انتقام واقعی یعنی چی!

به اطراف نگاه کردم و یه حسی بهم میگه من راه رو بلد نیستم و گم شدم. ساعد دستم رو به دیوار تکیه دادم و پیشونیم رو روی ساعدم گذاشتم. ذهنم پر کشید سمت آریاباد! کاش اینجا بود...

- من اینجام دلارام.

سرم رو با سرعت چرخوندم و با بهتی که سعی در پنهون کردنش داشتم به چشمای به رنگ آتیش آریابد خیره شدم.

نه، نه، نه! این غیر ممکنه من لبخند زدم!

اخمام رو کشیدم تو هم و با حرصی که از خودم داشتم گفتم:

- چجوری اومدی اینجا؟

آریابد پوزخندی زد و یه وری به دیوار تکیه داد و صورتش رو سمتم خم کرد و گفت:

- تو خواستی من اینجا باشم و الانم اینجائم.

- من همچین چیزی نخواستم! اونم من، دلارام...

آریابد: حتما می‌خواهی بگی دختر دست پرورده عمر؛ قاتل قدرتمندان و از این قبیل (زهر خندی زد و ادامه داد) این جا زمین نیست و دنیای موازی زمینه؛ اینجا چیزی به نام خصوصی نداری و همه چی به اشتراک گذاشته میشه حتی اگه خودت نخواهی! همه چی حتی افکار یا احساسات...

حس آدمی رو دارم که یهویی در برابر دشمنش خلع سلاح میشه. فقط می‌تونم بگم از این حس متنفرم! اصلا من چرا به این عالیجناب مغرور فکر کردم

با اخم رو به آریابد گفتم:

-من خودم از اینجا میام بیرون شما برو به کارت برس.

با دستای سردش بازو هام رو گرفت و گفت:

-بهبتره بریم چون ابلیس داره میاد که تو رو بسوزونه. من سالم تو رو لازم دارم نه جزغاله شده‌ات رو(با لحن مضحکی ادامه داد) و البته فکر کنم تو تحمل گرما رو نداشته باشی.

از اینکه حق با اون بود عصبانی شدم و با حرص کف دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و ناخونام رو توی سینه‌ش فرو کردم و گفتم:

-بهبتره دست بجنبونی مگر نه تضمین نمی‌کنم که قلبت رو از تو سینت در نیارم.

دست چپش رو از دور بازوم برداشت و خودش رو بهم نزدیک و دستش رو روی چشمم گذاشت.

باد خنکی دورمون رو گرفت و بعد ثانیه‌ای دستش کنار رفت و گفت:

-به اتاق خواهرت خوش اومدی.

سرم رو بلند کردم و تو چشمات خیره شدم و یهو ازش جدا شدم و به اطراف نگاه کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد قاب عکس دختر بسیار زیبایی بالای تخت بود. مسخ شده جلوی قاب عکس وایسادم و نفس کشیدن به کل فراموشم شد!

خواهرمن... نه... افسونگر! همون قاتل شیخ‌های عرب در دوازده سال پیش! این امکان نداره یعنی الگویی که عمر برای من قرار داده بود خواهرم بوده.

-اگه افسونگر الگوت بوده، پس تو چرا شبیهش نیستی؟

از شوک اومدم بیرون و گفتم:

-چون من دلارام و اون افسونگر (زیر چشمی بهش خیره شدم و ادامه دادم) اون دست پرورده شیطان بوده و من دست پرورده آدمی بودم که صدتای شیطان رو حریفه.

یهو آریابد با چشمای خونی بهم خیره شد و عصبی گفت:

-افسونگر دست پرورده شیطان نبوده تا زمانی که من اینجا بودم من بزرگش کردم، اگه یه ذره احساس انسانیت داشت اون رو من بهش یاد دادم.

یک تیکه مبهم دیگه! افسونگر رو آریابد بزرگ کرده! نگاهم رو چرخوندم و گفتم:

-خب والده افسونگر خاتون خواهشا به دنبال تکیه چهارم یاقوت بگردین.

تو چشمات نگاه کرد و سعی کرد ذهنم رو بخونه که سریع یه فحش بد تو ذهنم به آریابد دادم و اون چهره‌اش درهم شد و گفت:

-اعصاب خورد کن.

رضایت‌مندانه ابرویی بالا انداختم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم. در کمد رو باز کردم و نگاهم روی یک عالمه انواع لباس قرمز و مشکی ثابت موند. پوفی کردم و شروع گشتن کردم. تاپ و شلوار جین مشکی از بین لباس‌ها در آوردم و بدون توجه به آریابد لباسام رو عوض کردم. کت و نیم پوت مشکی رو هم پوشیدم و جلوی آینه ایستادم.

به صورتم خیره شدم و مایوسانه چشمات رو بستم و باز کردم. یخ درون چشمات داره ترک ور می‌داره و این موضوع یعنی... .

سرم رو تکیه دادم و با حرص شونه روی دراور رو برداشتم و روی موهام کشیدم.

(کنار عمر نشستم و سعی میکنم چهرم رو سرد و بی‌روح کنم. اگه عمر متوجه ردی از احساس حتی تنفر بشه مجبورم می‌کنه تو وان پر از یخ تا گردن دراز بکشم. با فکر این موضوع لرزیدم که یهو عمر بازوم رو گرفت و با خشم من رو از زمین بلند کرد و با داد گفت:

-فکر نکن دلارام. افکار انسان رو ضعیف و حتی خلع سلاح میکنه تو با افکارت خودت رو نابود می‌کنی.

حرفش که تموم شد همه لباسام رو در آورد و تو وان یخ انداختم. دیگه اشکم داشت در می‌اومد و نفسام بخار مانند از دهنم بیرون می‌اومدن. خودم رو بغل کردم و سعی کردم به بدنم که هر لحظه بی‌حس‌تر می‌شد توجهی نکنم. حس مرگ رو داشتم و خون توی بدنم داشت منجمد می‌شد. عمر با بی‌رحمی بهم خیره شد و من متوجه برق یخ ضخیمی در چشماش شدم! توده سرمایی که سعی داشت چشمای من رو هم یخبندون کنه.)
به خودم اومدم و شونه رو روی میز دراورد گذاشتم. من خیلی سختی کشیدم تا دلارام بشم. عمر تاحدی روم کار کرد که حیوانات رو هم رام خودم می‌کردم.
-دلارام...

برگشتم و به آریابد که عجیب نگام می‌کرد نگاهی انداختم و گفتم:
-چی شده؟

آریابد: آشفته به نظر میای...
خشمگین گفتم:

-ساکت شو آریابد و خواهشا پا تو از گلیم خودت درازتر نکن.
سرش رو کج کرد و زهرخندی زد و با یه حالت خاصی سرش رو به سمت شونه‌اش چرخوند، انگار که می‌خواست چیزی بگه اما جلوی خودش رو می‌گرفت.
اهمیتی به حالش ندادم و گفتم:
-تکه یاقوت رو پیدا کردی؟
با سردی که تضاد جالبی با آتیش چشماش داشت گفت:
-آره.

لباسای خودم رو تو کوله پشتی گذاشتم و چند تا از خرت پرتای افسونگر رو هم تو کوله گذاشتم و به سمت آریابد رفتم. با نگاه خاصی به عکس افسونگر خیره شده بود و انگار اصلا اینجا تشریف نداشت. چرخیدم و چشمم به حرکت رز سیاه روی بازو آریابد افتاد. نگاهم بین خالکوبی و صورت آریابد در رفت و آمد بود.

یاد نوشته‌های اون دفتر افتادم. آریابد خواهر زاده شیطان! پس چرا انقدر از دایی خودش متنفره؟
بین افسونگر و آریابد یک داستان خوابیده! یک داستان طولانی و واقعی!

دستمال گردنی که دور مچم بسته بودم رو باز کردم و پشت آریابد وایسادم. روی پنجه پاهام وایسادم و دستمال گردن رو دور چشماش بستم که یهو تکون شدیدی خورد و مچ دستام رو گرفت. انگشت اشارش رو نوازش وارانیه روی مچ دستم کشید و دستام رو رها کرد. چشماش رو بستم و سرم رو کج کردم و نزدیک به گوشش گفتم:
-تا وقتی افسونگر رو پیدا نکردیم قلبت رو از کار بنداز تا ذهنت بتونه فکر کنه.
دستام رو آروم دور کمرش حلقه کردم که دستش رو گذاشت رو قفل دستام و نفس عمیقی کشید. چشمام رو بستم و زمانی که باد طی الارض از بین رفت چشمام رو باز کردم و از آریابد جدا شدم. صدای جوش و خروش آب باعث شد برگردم و چشمم به دریاچه زیبایی در لابه لای درختها افتاد.

مسخ شده به سمت دریاچه رفتم و نگاهی به آب زلالش انداختم. واقعا این آب برای شستن و راحت شدن از کثیفی جسم و روح فوق العادست!

انعکاس نور خورشید توی آب دریاچه وسوسه پریدن رو توی وجودم بیشتر می کرد. برگشتم سمت آریابد که یهو دوید سمتم و سریع یه قدم رفتم عقب که پام لیز خورد و آب با فشار وارد بینی و گوش هام شد.

چشمام رو باز کردم و انگار دنیا روی تصویر کند افتاده بود. آب آروم موج می خورد و آریابد با چهره ای پرستیدنی و چشمایی که با وجود اون همه آب باز هم شعله می کشیدن. دستش رو سمتم دراز کرد. سعی کردم دستم رو بلند کنم اما کنترل بدنم رو از دست داده بودم. تصویر آریابد تار شد اما دستی که به کمرم چنگ انداخت و من رو به سمت بالا کشید رو حس کردم. همین که سرم از آب بیرون اومد چشمام رو باز کردم و به سرفه افتادم و همه آب رو پس زدم.
-حالت خوبه دلارام! من...

با خشم از زیر مژه های خیسم بهش خیره شدم و داد زدم:

-تو دیوونه ای! دیوونه این دیگه چه کاری بود... تو... تو...

یهو انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیش آروم دلارام! تو خودت ترسیدی من اصلا با تو برخورد هم نمی کردم.

ل*با*م رو جمع کردم و دستم رو دراز کردم و جلبک های روی آب رو تو مشتم گرفتم و تو یه حرکت پرت کردم رو صورتش.

(دانای کل)

آریابد جلبک‌ها رو از صورتش برداشت و نگاه خصمانه‌ای به دلارام انداخت و چشمش به لبخند زیبای دلارام افتاد. لبخندی دقیقاً شبیه افسونگر! زیبا، دلفریب، جذاب و خواستنی! دلارام یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
-چی شده؟ نکنه چشمت جلبکی شده.

آریابد از فکر بیرون اومد و تو یه حرکت رفت عقب و با کف دست به سمت دلارام آب پاشید. دلارام سرش رو چرخوند و هر دو مته کودکانی تخس شروع به آب بازی کردن. کاری که برای هیچ کدوم معنی نداشت جز احمق بازی اما حالا معنیش فرق داره!
بازی کار کودکان نیست. بازی، عمل سر سخت زندگیه که کودکان وسیله آموزشش هستن. گاهی باید کودک شد و بازی کرد تا یاد گرفت زندگی هم با سختی‌هاش باهات بازی می‌کنه اما چیزی که آخرش باقی می‌مونه شادی. آره هیچ بازی پایان غم انگیز نداره.
(دلارام)

موهای خشک شدم رو با کش بستم و کلاه سیوشرت رو روی سرم کشیدم. آریابد رفت دنبال غذا و من رو با آتیشی که روشن کرده بود تنها گذاشت. چوب خشک و بلند کنار کُنده رو برداشتم و چوب‌های سوخته رو جابه جا کردم. چهره دلنشین افسونگر توی ذهنم نقش بست. افسونگر لیاقت آریابد رو نداره! اصلاً برای چی افسونگر، آریابد رو ول کرد؟ مطمئناً اگه می‌موند بهترین زوج سال می‌شدن.

با صدای خش خش افکارم شکستن و نگاهم به شاخ و برگ‌هایی که تکون می‌خورد افتاد. سریع بلند شدم و با چوب دستم گارد گرفتم. پای سوخته‌ای از بین بوته بیرون اومد. یک قدم عقب رفتم که یهو جسته از هم متلاشی شده ابلیس از پشت بوته ظاهر شد. لعنتی این دیگه اینجا چه غلطی می‌کنه!

با ل**ب‌های سوختش خندید و گفت:

-دیداری دوباره...

با تمسخر گفتم:

-غفلت کردم که دیدارمون به بار دوم بکشه! چی می‌خوای سا... وا... ن.

صورتش جمع شد و با صدای خش‌داری گفت:

-تو اسم من رو از کجا میدونی؟

پوزخندی زدم و حالا من یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ابلیس من خیلی چیزا درباره تو میدونم و این رو مدیون خودتم.

خُر خُر ته گلویی کرد و از زیر شنلش شیئی پارچه پیچ شده‌ای در آورد و جلوی پام انداخت و گفت:

-دفعه قبل گذاشتم زنده بمونی و فقط فلجت کردم، اما حالا میبینم تو لیاقت فلج شدنم نداشتی باید می‌کشتمت تو هم یکی لنگه خواهرتی.

به صورت نمایشی خم شدم و گفتم:

-اوه ابلیس بشین و بازی که سرت در میارم رو تماشا کن.

صاف ایستادم و به جای خالی ابلیس خیره شدم. چوب دستم رو یه گوشه پرت کردم و شیئی پارچه پیچ شده رو برداشتم. پارچه رو از دور شیئی باز کردم و به اسلحه‌ام نگاه کردم. اسلحه‌ام رو تو دستم گرفتم و امتحانش کردم. خوبه کاملاً سالمه!

با صدایی از پشت سرم تو یه حرکت چرخیدم و اسلحهم رو باز کردم. آریابد به تیغه‌ای که کنار گردنش بود نگاه کرد و گفت:

-سلاحت رو غلاف کن.

سلاحم رو عقب کشیدم و فشاری بهش وارد کردم، که دوباره تیغه‌هاش به داخل استوانه برگشتن. چشمم که به پلاستیک خرید افتاد اخمام رفت تو هم!

چرا فکر می‌کردم الان آریابد مثل تارزان میره شکار حیوون و دنبال میوه‌های درختی؟! پوزخندی به افکارم زدم و دستم رو دراز کردم تا پلاستیک رو ازش بگیرم که دستامون بهم خورد. یه چیزی مته جرقه باعث شد سرم رو بلند کنم و به چشمای خیره آریابد خیره شم. این یه الکتریسیته ساکن نبود!

یه چیزی توی بدنم سقوط کرد و باعث شد حس ضعف بکنم. دستم رو عقب کشیدم و پشتم رو به آریابد کردم.

آشفته چنگی به موهام زدم و همون‌جا روی زمین نشستم. عجیب دلم غم‌ر و سخت گیریش رو می‌خواست! من دلارامم همونی که عمر شش سال روش کار کرد.

برای مقابله با ابلیس باید قوی بمونم پس این ضعفای احمقانه نمی‌تونه دست و پام رو ببندد. ساندویچی جلوی صورتم قرار گرفت و آریابد گفت:

-بهتره یه چیزی بخوری.

ساندویچ رو گرفتم و بدون اهمیت به آریابد که جلوم می‌نشست مشغول خوردن ساندویچ شدم.
اولین گاز رو که زدم آریابد پرسید:

-تا حالا به این فکر کردی که چرا تا حالا با این همه کشتاری که انجام دادی کسی نیومده ازت انتقام بگیره؟

تو چشماتش نگاه کردم و فهمیدم قصدش پرت کردن حواس منه. بیخیال گفتم:

-چون هیچکس نمی‌تونه سایه رو بگیره. من دلارامم سایه افسونم، انقد تو سایه بودم که خودم جزئی از سایه شدم و هیچکس نمی‌تونه به سایه‌ها دست بند بزنه.

یک تای ابروش رو انداخت بالا که بی‌اراده پرسیدم:

-می‌دونم سوالم تکراریه؛ میشه از افسونگر بگی؟

نگاهی به چشمام انداخت و بعد به آتیش خیره شد و سرد گفت:

-اون نقطه متقابل توئه! اون بدن گرمی داره و از نگاه خیره قدرت می‌گیره. غذاش عشق قلب عاشقاست؛ قیافه مظلوم و لبخندش سلاحش، دیدن رقصش باعث مرگ انسان‌ها میشه. بازیگر عالییه و انقد عالی تو نقشش فرو میره که یک درصد هم شک نمی‌کنی. به رنگ قرمز و مشکی علاقه داره و یک روباه مکار دروغگو! یک دروغگو عوضی...

رز مشکی روی بازوش تکونی خورد و گل برگی ازش افتاد. با تعجب به گلی که خیلی کوچیک شده بود و بیشتر از چهار برگ دیگه نداشت خیره شدم. این گل پر گلبرگ بود! به آریابد نگاهی کردم و گفتم:

-این رز مشکی رو بازوت، داره پژمرده میشه.

سرش چرخید و به گل رز خیره شد و اخماش رفت تو هم.

-نکنه این شیشه عمرته! البته باید گفت گل عمرت!

با صدای ضعیفی گفت:

-این تنها یادگاری افسونگر و اگه گلبرگ‌هاش تموم بشه من تمام قدرتم رو به افسونگر می‌بازم.
همین الانم اون نصف قدرت من رو داره.

گاز دیگه‌ای به ساندویچ زدم و بقیش رو تو پلاستیک برگردوندم.

آریابد: برا چی نمی‌خوری؟

-سیر شدم.

کوله‌ی افسونگر رو مرتب کردم و روی زمین دراز کشیدم و سرم رو روی کوله گذاشتم و به ستاره‌ها خیره شدم و گفتم:

-یاقوت پنجم کجاست؟

صدام بیش از حد سرد بود.

آریابد: یاقوت پنجم دست جی انگاتلون؛ یک پسر دورگه جن و انسان که رئیس بزرگترین گروه مافیای جهان و متاسفانه من رو می‌شناسه و نمی‌تونم جز به عنوان یک مهمان ساده در مهمونی شرکت کنم و کل نقشه وابسته تو هستش، من چند تا از جن‌ها رو اجیر کردم که اگه اطلاعاتی درباره تو خواست بهش دروغ بگن. تو باید سعی کنی بهش نزدیک بشی و وادارش کنی که جای یاقوت رو بهت نشون بده اما این کار چند روز طول می‌کشه! اون موجود سرسختیه.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-کمکی لازم ندارم فقط پیشم باش.

تو صورتم نگاه عمیقی انداخت و بعد محکم گفت:

-پیشتم.

حس امنیت تو رگ‌هام به خروش در اومد و باعث آرامشی شد که سال‌ها ازم دور شده بود. با اطمینان چشمام رو بستم و اجازه دادم بعد چند هفته دوندگی خواب حاکم چشمام بشه. من پیش این مرد یاغی آرامش داشتم.

با آریابد وارد مزون شدیم که دختر ظریف و ریزی به سمتمون اومد و با لجه فرانسوی گفت:
-سلام خانوم و آقا...

با دیدن آریابد چشماش گرد شد و سریع گونه‌های سفیدش رو به سرخی رفتن. به آریابد و چهره جذابش نگاه کردم. یک پادشاه قوی و جذاب با یک زن خائن! بدبختی که شاخ و دم نداره!
دختر تسلطش رو از دست داد و با تته پته گفت:

-چه... چه چیزی... مدنظر... تونه.

سریع‌تر از آریابد گفتم:

-آلبوم لباسای مجلسی رو برامون بیارین.

سرش رو تگون داد و چیزی زیر لب**ب گفت و رفت، رو به آریابد گفتم:

-ببین چیکار کردی! دختر مردم هل کرد.

آریابد سرش رو سمتم کج کرد و طلبکار گفت:

-به من چه ربطی داره!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و پوزخند زدم. دختره به سمتمون اومد و آلبوم رو طرف من گرفت؛ آلبوم رو گرفتم و با آریابد روی مبل ها نشستیم و مشغول دیدن لباسای مجلسی شدیم. نگاهم به کت اسپرت مشکی افتاد که پیرهن سفید هم داشت با شلوار لی زغالی، مخلوط جالبی بود و به نظرم به این پادشاه عجیب هم می اومد. به دختره عکس رو نشون دادم و گفتم:

-این مدل سایز این آقا می خوام.

زیر چشمی نگاهی به آریابد انداخت و لابه لای لباسای آویزون گم شد و بعد چند دقیقه با کت و شلواری که خواسته بودم اومد. با آرنج به پهلوی آریابد زدم که با اخم بهم نگاه کرد. با ابرو به لباس اشاره کردم و اون با همون اخم به سمتی که اشاره کردم برگشت و نگاه گذرای به کت و شلوارش انداخت و بلند شد و بی حرف کت و شلوار رو از دستای لرزون دختر گرفت و به سمت اتاق پرو رفت.

بلند شدم و بین لباس های مجلسی زنونه غرق شدم. اگه بهم یک چاقو می دادن حتما تمام این لباس ها رو تکه تکه می کردم. عصبی چرخیدم و نگاهم روی لباس یخی رنگی ثابت موند. نوع پارچه جوری بود که برق می زد و بلندیش تا روی زمین می رسید و کنارش از ران تا پاییش چاک داشت. لباس رو برداشتم و به سمت یکی از پروها رفتم و پرده رو کشیدم. لباس رو پوشیدم و پرده رو زدم کنار که هم زمان پرده پرو بغلیم کنار رفت و نگاهم تو نگاه آریابد میخکوب شد. با غرور بهم دیگه نگاهی انداختیم. بی اراده گفتم:

-خوشتیپ شدی! البته بودی اما بهتر شدی.

-تو خیلی شبیه یخ شدی! مثل یخی که نور خورشید ازش ساطع می شه.

از تعریفش تعجب کردم اما چیزی نگفتم و بدون توجه به نگاه آریابد خودم رو تو آینه برانداز کردم. موهام و چشمام به رنگ لباس در اومده بودند و واقعا شبیه یک ملکه یخی شده بودم! لباس ها رو خریدیم و از مزون بیرون اومدیم. هوای بارونی لندن مردم رو چتر به دست کرده بود. آریابد از توی کوله اش چتر مشکی در آورد و تو یه حرکت بالای سرمون بازش کرد. همین که خواست اولین قدم رو برداره جلوش وایسادم و گفتم:

-چترتو جمع کن.

آریابد: برای چی؟

نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم. کسی نمی‌دونست من همیشه تمنای لمس بارون رو دارم. صورت درهم آریابد خبر از خیلی چیزها می‌داد. تنفر از خیس شدن، فرار از لمس شدن یا یادآوری یک خاطره با افسونگر!

چشمام رو لحظه‌ای بستم و چرخیدم و از پله‌های سنگی مزون پایین رفتم. صدای قدم‌های محکم آریابد رو پشت سرم می‌شنیدم و چتر مشکی بالای سرم خبر از نزدیکیش رو می‌داد. یه وقتایی یه خاطره کهنه، زیبایی‌ها رو از چشم و ذهن می‌ندازه و مثل یک قیر داغ حلق و چشم رو می‌سوزونه حتی اگه اون زیبایی بارون باشه! خاطره‌ها بارون رو اسید می‌کنند. سرعتم رو بیشتر کردم و وارد پارک خلوتی شدم. آریابد سعی می‌کرد سرعتش رو با من میزون کنه. پوزخند زدم و تو یه حرکت شروع به دویدن کردم. لابه‌لای درختا مخفی شدم و سعی می‌کردم آروم نفس بکشم. اطراف رو نگاه کردم و وقتی که آریابد رو ندیدم تمام وسایل دستم رو تو کولم چپوندم و از درخت تنومندی که پشتش قایم شده بودم بالا رفتم و روی شاخش نشستم. آدرنالین خونم با سرعت بیشتری توی رگ‌هام می‌جوشید و حسی پر از انرژی رو دارم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با وحشت بی‌تابی قلبم رو لمس کردم.

-این واقعا مسخرست!

-چی مسخرست؟

با صدای آریابد چرخیدم و نگاه یخ زدم رو به آریابد که روی شاخه پشت سرم نشسته بود دوختم. قطراتی که رو صورتش سُرمی خورن، موهایی که به خاطر خیس بودنشون نامنظم روی پیشونیش ریختن و عطری که تازه فهمیدم بوش مدهوشم کرده. چشمامون هزاران حرف ناگفته بهم میگن اما ما هیچی از این حرفا نمی‌فهمیم. بحثشون سر چیه؟ سیاست، تخیل، بدبختی، امید!

چقد سخته که نتونی حرف چشمای فرد مقابلت رو بخونی. پرده سرسخت غرور اجازه فهم و شناخت همدیگه رو ازمون گرفته. سرم رو می‌چرخونم و پایان میدم به حرفای نامفهوم چشمامون. آروم روی شاخه وایمیستم و نگاهم روی دور دست‌ها ثابت می‌مونه. دود خاکستری به شکل غیر عادی داشت به سمتمون می‌اومد! به سمت آریابد چرخیدم که در افکارش غرق شده بود و بی‌خبر از همه جا چشماش رو بسته بود. بی‌اراده با فریاد گفتم:

-آریابد...

چشمای آریابد سریع باز شد و نگاهش روی صورتم زوم شد. به سمت دود خاکستری اشاره کردم، که نگاهش رو به اون سمت سوق داد وزیرلب زمزمه کرد: لعنتی. تو یه حرکت از درخت پایین پرید و با اخم به دودی که نزدیکتر می شد نگاه کرد. از درخت پایین پریدم و کنارش وایسادم. اسلحم رو در آوردم و با فشار خفیفی تیغه هاش بیرون زدن. گارد گرفتم و خودم رو منتظر هر اتفاقی کردم.

دود مئه توده متراکمی جلومون متوقف شد و به آتیش سبزرنگی بدل شد و زمانی که آتیش سبز رنگ کنار رفت زنی زیبا با پوستی سبز و البته برهنه در برابرمون ایستاده بود. موهای مشکیش توی هوا موج می خوردن و با چشمای سبز وحشیش در حال کاویدنمون شده بود. آریابد تکون سختی خورد و با شک گفت:

-مسلینا!

لبای قرمزش به پوزخندی کش اومد و گفت:

-چی شده آریابد؟ از دیدنم خوشحال نیستی؟

خنده پر عشوه ای سر داد و با کنجکاوی به من خیره شد و گفت:

-چه زود جای افسونگر رو پر کردی.

چشمای خمارش رو دوران داد که آریابد با سردی گفت:

-چجوری از جهنم فرار کردی؟

-به کمک پدر بزرگوارم، ابلیس و البته غفلت و نبود تو...

آریابد خنثی نگاهش کرد و با سردی که تا مغز استخونم رو سوزند گفت:

-من آریابد، حاکم جهنم تو رو به قعر سیاهچاله جهنم تبعید می کنم.

مسلینا وحشت زده به آریابد خیره شد اما ترسش رو مخفی کرد و گفت:

-پس سعی کن نمیری تا زندانی شدنم رو ببینی.

یهو حالت فیزیکی مسلینا تغییر کرد و شبیه به یک مار زنگی بزرگ شد. مردم عادی قادر به دیدنش نبودن و این عالی بود، چون الان یه مار ده متری با قطر یک متری جلوم ظاهر شده! فکر کنم درسته بتونه قورتم بده.

کوله پشتیم رو یک گوشه انداختم و در حالی که اسلحم رو می چرخوندم به سمت اون مار زنگی حمله کردم. سرش به سمت من چرخید و زبونش رو ریتم دار بیرون فرستاد و به سمتم حمله ور شد. سرش که به سمتم اومد، تو یه حرکت روی زانو لیز خوردم و به پشت خوابیدم و با تیغه

اسلحہ گردنش رو زخم کردم. ازم فاصله گرفت و توی دل آسمون غرش کرد. توفان شدیدی شروع به وزیدن کرد و یهو زخمش ترمیم شد و جزیه مشت خونِ الکی چیز دیگه‌ای نمونده بود! لعنتی قدرت ترمیم زخم داره.

یهو گوله آتیشی از کنارم رد شد و نگاهم به آریابد افتاد که تموم بدنش رو آتیش در بر گرفته. به سمتم اومد و گفت:

- اون موجود قدرتمندی و نمی‌خوام بهت آسیبی برسونه پس تا می‌تونی از اینجا دورشو... .
پریدم وسط حرفش و در حالی که به عمق چشمای آتشی رنگش خیره شده بودم گفتم:
-من تا آخرش پیشت می‌مونم.

از راست به چپ چشمام رو نگاه کرد و زمانی که چشمای قاطع رو دید، سرش رو به نشونه موافقت بالا و پایین کرد. بلند شدم و توی حرکت به سمتش رفتم و دستام رو روی سینهش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش که دم مار زنگی دقیقا جایی که قبلا آریابد وایساده بود فرود اومد. از نزدیکی زیادش نفسم بند اومد.

چه کردی با منی که مفهوم زندگی را در عمق غرور می‌فهمید؟

نگاه آتشینش بهم قدرت داد و انرژی با سرعت از بین دو کتفم بیرون زد و بالهای سفیدم به زیبایی نمایان شدن. پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم. پرواز کردم و چشمای مار رو هدف گرفتم. به سرش تابی داد و همین که به سمتم اومد تیغه رو در چشم چپش فرو کردم و بیرون کشیدم. شلاق از جنس آتش دور گردن مار حلقه شد و اون رو به سمت زمین کشید. یهو چشمش ترمیم شد و نگاهش رو به من دوخت و تا به خودم پیام دمش سمتم فرود اومد و محکم به درختی برخورد کردم. هیچ دردی احساس نکردم و فقط حس کوفتگی دارم. از روی زمین بلند شدم و نگاهم به آریابد می‌افته که اسیر پیچ دم مار شده و پیچ دمش داره بیشتر میشه تا جایی که استخون رو خورد کنه. این لعنتی چجوری می‌میره؟ فکر کردم که یادیه جمله عَمَر افتادم:

«وقتی دشمنت از بیرون نابود نمی‌شه از درون نابودش کن»

چهره آریابد از درد جمع شده بود و مطمئنم طاقتش داره تموم میشه. اسلحہ رو برداشتم و با فشاری تیغه‌هاش رو به داخل جمع کردم

(دانای کل)

دلارام با قدم‌های آروم و محکم به سمت مار زنگی رفت. حتی نگاه خصمانه مار هم اون رو از مرگ نمی‌ترسوند. جلوی مار ایستاد و در اون گیرودار توفانی به چشمان حریص مار خیره شد و با تموم وجود روی زانو نشست و تسلیم شد. صدای ساعقه و نیشخند مار همه و همه دست به دست هم دادن تا روی دلارام واقعی رو تماشا کنن. این تسلیم شدن ناگهانی یعنی طعمه شکست خورده!

آریابد از درد فریاد کشید و این یعنی پایان تمام کار...

مار پیروزمندانه دهنش رو باز کرد و دلارام رو آهسته بلعید. آریابد ناامید شد و با فریادی که بهشت رو جهنم کرد گفت:

-خدایا دلارام...

فرشته‌ها اشک می‌ریختن و عزرائیل با نیشخند نظارگر همه چیز بود.

ناگهان دو تیغه براق از گردن مار زنگی بیرون زدن. خون روی صورت آریابد پاشید و فشار پیچ مار کم شد. مار فریادی از درد کشید و دیوونه‌وار در آسمون توفانی پیچ و تاب خورد و تا به خودش بیاید سرش از تنش جدا شد و جسم بی‌جونش نقش زمین شد.

آریابد بدون توجه به دردی که داشت از لای دم مار بیرون اومد که همزمان دلارام با بدن خونی از درون شکم مار خارج شد.

(دلارام)

با چندی به هیكل خونیم نگاه کردم و فحشی به این مسخره‌بازی دادم. سرم رو بلند کردم که نگاهم روی آریابد که در دو قدمیم بود خشک شد. یهو دستای سرد آریابد دورم پیچید و بدنم اسیر سرمای آغوشش شد. چی شد! آریابد با صدای بمش گفت:

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

-تو دیوونه‌ای؟ این چه کاری بود کردی؟

گیج سرم رو بالا اوردم و به چوونش که ته ریش اون رو پوشونده نگاه کردم و آروم زمزمه کردم:

-من به خاطر تو این کار رو کردم!

وحشت کردم از حرفی که زدم! چشمای آریابد غافلگیرم کرد و بی‌اراده لب پایینم رو به دندون گرفتم و بی‌میل از بغل آریابد بیرون اومدم و دل‌کندم از دلی که باید در سرما زندگی کنه. سرد شدم و نیشخند دلارامی گفتم:

-چون دوست نداشتم زن ندیده بمیری.

آریابد پوزخند زد و دستاش رو در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-اوم واقعا خوب کاری کردی چ من خودم سردم نیازی به سرما اضافه ندارم.

قلب و مغزم با تمسخر بهم خیره شدن، اون داره وجود سردم رو به تمسخر می‌گیره، لعنت به هر چی وجود گرمه! لعنت به آریابدی که یخ وجودم رو با آتیش چشماش داره آب می‌کنه! لعنت به من که دارم یک عمر تلاش عَمَر رو ویرون می‌کنم.

چشمای دودو زخم رو از آریابد گرفتم و با حرص اسلحم رو فشار دادم و کوله پشتیم رو از کنار درخت برداشتم. بدون توجه به آریابد بال‌های خونیم رو باز کردم و تو آسمون اوج گرفتم. گلوم سخت شده و تموم عضلات صورتم منقبض شدن. این حال مسخره رو درک نمی‌کردم و دقیقا نمی‌دونستم از کجای حرف آریابد ناراحت شدم.

نمی‌خواستم بدون لمس بدن گرم افسونگر بمیرم...

ب د ی د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه ک د

من خودم در سردم...

نیازی به سرما اضافه ندارم...

تو دل آسمون با تموم وجودم جیغ کشیدم. حتی لمس دیوونه وار بارون هم آرومم نمی کرد. من دارم زیر ویرونهاى عشق افسونگر و آریابد له می شم. اگه عشق ویرون شدشون باز هم شعله ور بشه، کسی که توی این شعله خاکستر می شه منم!

لعنت به، من بودن! کاش برای لحظه ای هیچکس نبودم، حتی خودم.

از بین ابرای پیوسته رد شدم و نور زننده خورشید چشمای یخ زدم رو سوزوند. چشمام رو با درد بستم و دستم رو جلوش گرفتم. حتی خورشید هم مته چشمای آریابد، زیبا اما جان سوزه. اونم مته خورشید پشت یک دنیای خاکستری قایم شده تا ملکه رنگ هاش آزادش کنه.

کاش دنیای من یک دست سفید نبود.

کاش چشمام یخ نبسته بود.

کاش مفهوم خنده های واقعی رو می فهمیدم.

کاش معنای زنانگی رو می دونستم.

کاش شبیه منفورترین شخص زندگیم نبودم.

کاش بدنم گرم بود.

کاش...

جیغ بلندی به تمام کاش های زندگیم کشیدم، بدنم سست شد و بال هام قدرتشون رو از دست دادن. سرم سنگین شد و به سمت زمین سقوط کردم. از بین ابرها رد شدم و قطرات باران رو همراهی کردم.

آریابد! من برعکس تو لمس سردی به حد و اندازه سردی وجود خودم رو دوست دارم، حتی اگه اون لمس وجود مرگ باشه اما لمس سردی اون به پای سردی تو نمی رسه.

ب د د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

کارم هر شب شده بغض و گریه، زاری
فکر اینکه دوسم نداری، تنهام بذاری
آخه حدی داره دلتنگی
چرا انقده تو از سنگی
من که ندارم هیچوقت جنگی با تو
من که جونمو برات میدم
واسه داشتن تو جنگیدم
ولی تو گرفتی از من دستاتو...
(نیست کنارم از شانیکو)

دستای سردی بدنم رو گرفت و بین زمین آسمون وجودم رو نگه داشت. چشمام رو باز کردم و پوزخندم رو نثار صورت بی‌روح آریابد کردم. نفس سردی کشید و یهو سرش رو نزدیک آورد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشمای آتیشیش رو تو عمق چشمای یخ زدم انداخت و گفت:

-من با وجود تو دلم قرصه پس نرو نالوطی یاغی.
چشمام بیش از حد مجاز باز شد و نگام بی‌اراده روی لب‌های آریابد زوم شد. داشتم بی‌زبون تمنا می‌کردم که دوباره حرفش رو تکرار کنه اما انگار فقط یک امید واهی بود. نگام رو بی‌جواب گذاشت و آروم سرش رو از سرم دور کرد و صورتم رو بین سینش پنهون کرد. نسیم مخصوص طی‌الارض بدنم رو نوازش کرد. نسیم که تموم شد صورتم رو از سینه آریابد بیرون آوردم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و به اتاقی که توش بودم نگاه بی‌تفاوتی انداختم و راهم رو به سمت میز گریم کشیدم. من امشب تک پر میشم!

روی صندلی نشستم و به ریتم خاص دریا فکر کردم. صدای برخورد موج دریا با صخره‌ها، صدای مرغ‌های دریایی و صدای کشتی لنگرگاه‌ها ذهنم رو پر کرد و صدای آتش کنار دریا چشمام رو بسته کرد. وقتی چشمای ذهنم رو باز کردم نگاهم روی آتش کنار صخره دریایی زوم شد. ماه کامل رقص نور رو فراهم کرده بود. کنار آتیش وایسادم و به بدنم پیچ و تاب دادم تا مجذوب کنم

طبیعت زنده ذهنم رو. کمرم از ریتم دریا کمک گرفت و حرکاتش رو جلوه بیشتری داد. من یک زالم! آفریده شدم تا جهان رو مجذوب خودم کنم.

چرخ زدم و دستام رو بالا بردم و با عشوه مخصوص دلارام سمت آتش چرخیدم. صخره لرزید! دریا طوفانی شد! ماه پشت ابرهای بارونی مخفی شد!

تمام دنیای ذهنم با دیدن آریابد و بیرون شدن، توی چشمام خیره شد و پوزخند زد. اون لعنتی وارد ذهنم شده، چشمام رو سریع باز کردم و به صورت آشفتم تو آینه خیره شدم که چهره آریابد رو تو آینه دیدم. چشماش رو آروم باز کرد.

با خشم بلند شدم و یقه لباسش رو تو مشتم گرفتم و آروم گفتم:

-تو توی ذهنم چه غلطی می کردی؟

سرش رو سمتم خم کرد و با تب سردی گفت:

-تو برای آتش رقصیدی، آتشی از جنس بدن من.

-تو از من چی می خواهی... دلارام؟

- بدنت سرده اما وجودت خیلی گرمه، تو داری تب گرمی رو بهم تحمیل می کنی.

مشت دستام باز شد و آروم روی سینش نشست، گفت:

-حرف بزن دلارام! بهم همه چی رو بگو اما بزار من برات بگم. من هیچوقت از دو خواهر اونم با این شباهت نزدیک، دوبار نیش نمی خورم.

یهو خودش رو عقب کشید و بدن سستم رو رها کرد. تو چشمش خیره شدم و هر دو همزمان پوزخند زدیم. به خاطر اینکه اینجور تحقیرم کردی تاوان پس میدی یاغی جهنم. اون عوضی من رو با ملکه خائنش مقایسه کرد. بلند زدم زیر خنده! خنده‌ای از جنس دلارام تا نشون بدم من تک پرم.

خندم تبدیل به لبخند ترسناکی شد و دلارامی گفتم:

-من تک پرم، با هر کسی نمی‌پرم، اگه بخوامم بپرم، با شاهش می‌پرم. آریابد تو شاه نیستی چون خاص نیستی.

به سمت میز گریم چرخیدم و مشغول آماده کردن خودم شدم. غرورم رو با هیچی عوض نمی‌کنم.

چرخه زدم و خودم رو تو آینه ارزیابی کردم؛ آرایش عربی مخصوص من رو یاد دوران آدم کشیم انداخت، دوباره نگاه‌های خیره! هوس مردها! درخواست‌های شرم‌آور! رقابت برای تصاحب! و پا گذاشتن در اتاق مرگ. ماسک نقره‌ای روی میز گریم رو برداشتم و گذاشتم ماسک چشمم رو قاب بگیره. طرح‌های ریز و ظریف ماسک چشم رو مجذوب خودش می‌کرد. موهام رو روی بند ماسک ریختم و با قدم‌های پر عشوہ چرخیدم و به سمت آریابد که پادشاهانه روی مبل سلطنتی نشسته بود رفتم و نگاه مغرورم رو بهش دوختم. بلند شد و بدون حرف بازوم رو گرفت و طی الارض کرد.

آریابد دوبار من رو تحقیر کرد.

آریابد یه نالوطی عوضی که فقط ادعا داره.

آریابد یه مغرور احمق و سادست.

آریابد...

ب د د ر ن ب ر ب ه یک ر ن م ک د

به کاخ روبروم خیره شدم. طرح خاص دهه نوزدهم فرانسه به خوبی در نمای کاخ به کار رفته و این نشون میداد صاحب کاخ علاقه زیادی به تاریخ فرانسه دارد. مجسمه‌های بزرگ از مهره‌های شطرنج روی سقف قرار دارد پس طرف از سیاست بالایی برخورداره.

با آریابد از تاریکی بیرون میایم و من با دیدن آندیا (جن اطلاعاتی) پوزخندی زدم. اون یه زن مو بولند با چشمای آبی رو تسخیر کرده. حکم تسخیر انسان حبس ابد در طبقه چهارم جهنم.

با وحشت به آریابد خیره شد و زمانی که داشتیم از کنارش رد می‌شدیم، چند قدم عقب رفت و خرناسی از ته گلوش آزاد کرد. آریابد تو این دوازده سال برای همه جن‌ها نقش یک هیولای شکنجه‌گر رو داشته. اون تموم عقده‌هاش رو سر اهریمن‌های جهنمی خالی کرده.

صدای موسیقی شاپ کامس خبر از جشن شلوغ اما اشرافی رو میداد. پا روی فرش قرمز می‌زاریم و به سمت در اصلی میریم. وقتی وارد کاخ شدیم بوی وحشتناک عود فرانسوی مشام رو پر کرد. این دیگه غیر قابل تحمل!

نفسم رو تو سینه حبس کردم و بدون توجه به نگاه‌های خیره دیگران، کنار میزی ایستادیم و به رقص رمانتیک روی زمین شطرنجی خیره شدیم. نور ملایم به مراسم آرامش می‌داد و مردم رو در امنیت غرق می‌کرد، دخترهای جوان برای اینکه ملکه این کاخ بزرگ بشن بزرگ دوزک زیادی کردن و این واقعا مضحکه!

-جی داره از پله‌ها میاد پایین حواست باشه.

چرخیدم و به پسر خوش پوشی که داشت از پله‌ها پایین میومد نگاه کردم؛ موهای لخت مشکی، چشمای درشت آبی و فک استخوانی با بینی که به صورتش میاد. اوم بیش از حد جذابه! به قول عُمَر شکار خوشمزه‌ای در راهه.

با غرور از پله آخر رو پایین اومد و با خوش مشربی با مهمون‌ها شروع به صحبت کرد. دخترها با لوندی سعی در جذب کردنش داشتن.

بالاخره نوبت به میز ما رسید و با دیدن آریابد پوزخندی زد و نگاهش روی من چرخید و با دیدن من چشماش گرد شد. اینم از تیر اول!

آریابد رو هویچ حساب کرد و نزدیکم شد و گفت:

-سلام دوشیزه زیبا من جی هستم.

لبخند زدم و پشت دستم رو سمتش گرفتم. لبخندش پررنگ تر شد و سر انگشتای دستم رو تو دستش گرفت. خم شد و بو*س*های پشت دستم زد. این کار یعنی دو طرف از همدیگه خوشمون اومده و آشنایی بیشتر می‌خواییم.

با صدایی که آمیخته به غرور و عشوه بود گفتم:

-منم دلارامم از دیدنتون خوشبختم.

جی دستم رو بی‌میل رها کرد و با ناراحتی گفت:

-باید از مهمونای دیگه هم دیدن کنم اما دوباره شما را ملاقات خواهم کرد.

از ما دور شد با پرویی رو به آریابد گفتم:

-هویج هم حسابت نکرد.

آریابد با سردی گفت:

-خفه شو!

نیشخندی زدم و نگام رو به جی دوختم. دقیقا مته نگاه یه شکارچی به شکارش. روی مبل پوست مخمل قرمز سلطنتی نشسته و با غرور به مهموناش نگاه می‌کنه. اون می‌تونه ذات آدم‌ها رو ببینه و واقعیت و دروغ رو تجزیه و تحلیل کنه. نگاهش چرخید و روی من ثابت نگه داشت.

لبخندی زدم و دو طرف دامن لباسم رو گرفتم و به نشونه احترام کمی پاهام رو خم کردم و لبای دامنم رو بالا گرفتم. سرش رو با لبخندی تکون داد. صاف ایستادم و به سمت گروه موزیسین رفتم و به زن خواننده آهنگ در خواستیم رو گفتم که با شادی گفت:

-اوه من بلدم این آهنگ رو بخونم.

لبخندی مصنوعی به روش زدم و به سمت زمین شطرنجی رفتم. دقیقا روبروی شکارم قرار گرفتم و مردم رقاصی که دورم رو خلوت می‌کردن تا من تنها باشم و تنها دلبری کنم.

صدای موسیقی بلند شد و بدنم رو با خودش همراه کرد.

«بذار موسیقی همیشه حرکات رقاصت رو بسازه»

با عشوه کمرم رو تکون دادم و نگاهم رو به چشمای جی دوختم.

«شکارت رو تشنه چشماش کن و...»

چرخ زدم و نگاهم رو تو تک تک چشم‌ها دوختم.

«بذار بفهمه برای به دست آوردن باید بجنگه چون تو می‌تونی مال بقیه هم باشی»

نگاهم به چشمای خاکستر شده آریابد افتاد.

«فقط تو باید مجذوب کنی، نذار نگاه بقیه سُست کنه»
روی زمین نشستم و با ریتم آهنگ به بدنم پیچ و تاب دادم و از روی زمین بلند شدم.
«چشم‌ها با پیچ و تاب بدنت باید هماهنگ بشه»
چنگ زدم به موهام و موج خاصی به کمر و سینه‌ام دادم و پاهام رو با سرعت بیشتری تکون دادم.
«تو یه رقاصنده مرگی پس رقصی رو انتخاب کن که شکارت رو تحریک به تله مرگ کنه»
یهو دستی به کمرم چنگ انداخت و تو بغل شکارم اسیر شدم.
«وقتی به هدفت رسیدی شیدا و م**س.ت شو»
سرم چرخید و چشمای خمارم رو تو نگاه آبی جی دوختم و تو بغلش از حال رفتم.
«از تموم جونت مایه بذار تا شکارت هم همین کار رو بکنه»

بدون هیچ حسی چشمام رو باز کردم و به اطرافم خیره شدم. طرح سلطنتی فرانسوی سفید و
مشکی پوزخندی رو لبم آورد و آروم از زیر پتو ابریشمی بیرون اومدم و روی تخت نشستم. یهو در
اتاق باز شد و جی وارد اتاق شد. لبخندی به صورتم نثار کرد و با خوش رویی گفت:
-بالاخره بیدار شدین.
نه هنوز خوابم، اما واسه تو ادا بیدار بودن در میارم.
برای اینکه طبیعی جلوه کنم، گفتم:
-چه اتفاقی افتاده؟ من اینجا چیکار می‌کنم؟
جی به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست و گفت:
-بعد از اون رقص بی‌نظیرتون از حال رفتین و نزدیک سه ساعته که بی‌هوشین.
سرم رو پایین انداختم و با خجالتی دروغین گفتم:
-واقعا معذرت...
پرید وسط حرفم و گفت:
-اوه شما کار بدی نکردید، که بخوایین عذرخواهی کنید.
لبخندی زدم و چشمام رو داخل چشمای آبیش زوم کردم، وجود جن‌های اطلاعاتیش رو تو اتاق
حس کردم. اون سعی داره از توی چشمام به ذاتم پی ببره اما اون نمی‌دونه که ذات یه دورگه
فرشته و انسان همیشه پاکه.

با پشت دستش گونم رو نوازش کرد و گفت:

-تو خیلی معصوم و پاکی.

از درون پوزخند زدم و ذهن و قلبم با غرور برام دست زدن. دندونام توی قلبش فرو رفته و داره زهر رو وارد خونس می‌کنه.

سرم رو نجیبانه عقب کشیدم و آرام از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-بابت همه چیز از شما ممنونم اما دیگه مجبور به رفتنم.

دستی به لباسم کشیدم تا چین و چروک‌هایش از بین بره که یهو مچ دستم اسیر دست جی شد.

سرم رو بلند کردم و سوالی به چشم‌های خیره شدم، با هول صدایش رو صاف کرد و گفت:

-در خواست ملاقات دوبارتون رو می‌تونم داشته باشم؟

لبخند زیبایی به روش زدم و چشم‌هایم رو به نشونه موافقت باز و بسته کردم.

تا در خروجی همراهیم کرد و به خدمتکار دستور داد که وسایلم رو بپاره. مهمونی تموم شده بود و

حالا جلوه بزرگ خونه به خوبی هویدا شده بود. حالا آریابد رو از کجا پیدا کنم؟

خدمتکار وسایلم رو به دستم داد و سریع به سمت دیگه‌ای رفت. جی مقتدرانه دستمال گردن

قرمزی رو سمتم گرفت که با متانت دستمال رو از دستش گرفتم و کمی خم شدم.*

*(این کار نوعی در خواست ملاقات دیگر است و شخصی که دستمال رو بپذیره یعنی در خواست ملاقات رو پذیرفته.)

از اون کاخ لعنتی که بیرون اومدم به اطراف خیره شدم و تو تاریکی دنبال آریابد گشتم. نه انگار

اون عوضی من رو ول کرده رفته!

قدم به تاریکی گذاشتم و با لذت بهش خیره شدم. قدم زدن تو تاریکی لذتی داره که قدم زدن تو روشنایی نداره.

دو طرفم رو درختای سر به فلک کشیده، به زیبایی نقش‌نمایی می‌کنن و نور ماه با نشون دادن

خطای سفید روی جاده راهم رو نشون می‌داد. جغدی هوهو کرد و از بالای سرم رد شد، برگ‌ها

همراه باد حرکت می‌کنن و صدای برخورد برگ‌ها و شاخه‌ها تم موسیقی درست کردن. بی‌اراده به

قدمام ریتم دادم و دستام رو همراه باد موج دار تگون دادم. جهشی زدم و روی یک پام چرخیدم و

پای دیگم رو تا صورتم بالا آوردم و آرام پایین بردمش و به موازات بدنم دورم پیچش دادم. این

رقص برای توئه باد! باد با شدت بیشتری وزید و موهام رو اسیر دستای خودش کرد. راه می‌رفتم و همراه طبیعت می‌رقصیدم.

یه رقاص هیچوقت از رقصیدن خسته نمی‌شه، چون تموم وجودش با رقص عجین شده. سرم رو تکون میدم و موهام تو هوا موج می‌خوره. قلبم با سرعت بالایی می‌زنه و با چرخش سریعم نگاهم می‌خکوب چشم‌های آتشینش شد. آروم و ایسادم و با اخم بهش خیره شدم. اون حق نداشت من رو تنها بذاره. آریابد سرد و مغرور شروع به حرکت کرد و نور ماه این پادشاه متکبر رو همراهی می‌کنه و مقامش رو به رخ می‌کشه.

روبروم ایستاد و تک تک اجزای صورتم رو کاوید و با نگاه خاصش گفت:

-تو چیزی رو داری که افسونگر نداشت... .

منتظر نگاهش کردم تا اعتراف کنه.

آریابد: تو با رقصت همه هستی رو به زانو در میاری اما افسونگر با رقصش فقط آدم می‌کشت.

چه نکته ریز و حساسی! یه مسخره طول و دراز باید بارش کنم. خنثی نگاهش کردم و تو یه حرکت زدم زیر گوشش که انعکاس صدایش توی جنگل پخش شد. سر آریابد نود درجه سمت شونه چپش چرخید و با شوک سرش همینجوری موند. پوزخند زدم و گفتم:

-این بابت دوبار تحقیق و تنها گذاشتنمه.

سرش چرخید و با چشمای آتشیش بهم خیره شد و نیشخندی زد و گفت:

-تو من رو زدی!

نه عزیزم نوازشت کردم! یه نوازش دلارامی.

-آره زدمت، که چی؟

یهو ستم خیز برداشت و رو دستاش بلندم کرد و مته یه کیسه گونی روی شونه چپش انداخت.

عصبی شدم و در حالی که پاهام رو تکون می‌دادم به پشتش مشتی زدم و با جیغ گفتم:

-من رو بزار زمین آریابد.

موهام هی رو صورتم پخش می‌شد و دیدم رو مختل می‌کرد. نسیم طی الارض دورمون رو گرفت.

در حالی که تقلا می‌کردم سرم رو چرخوندم و با دیدن استخری که بهش نزدیک‌تر می‌شدیم

بیشتر از قبل تقلا کردم.

دستام رو مشت کردم و محکم به پشت کمرش زد اما انگار نه انگار! حلقه دستاش رو دور پام محکم‌تر کرد و تو یه حرکت پرید و هردومون توی آب فرو رفتیم. آب با فشار وارد حلق و بینیم شد

و با دستام خودم رو روی سطح آب کشیدم و هوا رو وارد ریه‌هام کردم و دستی به صورتم کشیدم. لرز خفیفی کردم و با حرص چرخیدم و به آریابد که با قیافه خیس و یه نیشخند مزخرف بهم نگاه می‌کرد بلند غریدم و با کف دستم آب رو روی صورتش پاش دادم و بلند گفتم:
-تو یه عوضی به تمام معنایی.

به سمت لبه استخر شنا کردم و با دستام خودم رو بالا کشیدم و همون لبه نشستم. آریابد زهرخندی زد و گفت:
-خوش گذشت... .

در حالی که بلند می‌شدم انگشت وسطم رو بهش نشون دادم که ابروهای آریابد تو هم گره خورد و گفت:

-احمق لعنتی... پادشاه بیشعور...
آریابد: جغد سفید...

با دستم برو بابایی بارش کردم و به سمت صندلی‌های کنار استخر رفتم و رو یکیشون نشستم و موهام رو تو دستم گرفتم و مته لباس پیچوندمشون تا آبشون بره. اون یه پادشاه سرد مغرور سادیسمی!

سرم چرخید و به ویلایی که دقیقا روبروم بود نگاه کردم. یه قسمتش شیشه کامل بود و دیوارهای سنگیش هم با دیوارکوب‌های زرد رنگ تزئین شده، ترکیب نور هر قسمت از باغ و ویلا با هم جالب و چشم نواز شدن. مطمئنم ویلای خود آریابد و حیف همچین جایی که دست اون احمق عوضی باشه.

نگاهم رو از ویلا گرفتم و از جام بلند شدم. نگاهش رو از پشت دیوار شیشه‌ای ویلا حس می‌کردم. با ناز به سمت استخر رفتم و تو یه حرکت بدنم رو خم کردم و تو استخر پریدم. مته یه ماهی تو آب حرکت کردم و آروم سرم رو از آب بیرون آوردم و چنگی به موهام زدم. تو یه حرکت سرم رو بالا اوردم و نگاه آریابد رو غافلگیر کردم. از رو نفرت و بیخیال نگاهم کرد.

با انگشتم بهش اشاره کردم و دست دیگم رو روی چشمم گذاشتم و از لای انگشتم بهش خیره شدم. لبه‌اش انحنای سر بالایی پیدا کرد و دستش رو روی چشمش گذاشت. سریع از استخر

بیرون اومدم و سریع بال هام رو آزاد کردم و دور بدنم پیچیدمشون. به جای خالی آریابد خیره شدم و نگاهم چرخید و روی ماه ثابت موند.

ماه اگه زبون داشت خیلی حرف ها برای فاش کردن داشت. از قتل های شبانگاهی و خیلی چیزهای دیگه.

یه هفته بعد...

به ساعت مچی کلاسیک دستم نگاهی کردم و با عشوه موهای روی صورتم رو به پشت گوشم هدایت کردم. نگاهم چرخید و روی دیواری با کاغذ دیواری طلایی ثابت موند. دیواری که حس می کنم آریابد نامرئی شده اونجا وایساده. قلبم نرم شده و این ثابت می کنه که پادشاه مغرور اونجاست.

-سلام بانو دلارام.

سرم چرخید و به جی خیره شدم. اون چطور انقدر به من نزدیک شده و من حسش نکردم!

از جام بلند شدم و ادای احترام کردم که لبخندی زد و دستم رو در دست گرمش گرفت و بوسه ای پشت دستم زد و گفت:

-زیاد که منتظر من نبودید؟

-نه اصلا، انقدر این رستوران زیبا و دلنوازه که آدم متوجه گذر زمان نمی شه.

دستم رو ول کرد و به سمت صندلی روبروم رفت و همزمان باهم نشستیم. گارسون به سمت میزمون اومد و هر دو بعد از نگاهی به منو، سفارشاتمون رو دادیم. همین که گارسون رفت یک جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

-ما الان نزدیک یک هفته که هم رو می‌شناسیم و من خیلی وقته که دنبال همسری دقیقا شبیه شما هستم. دختری که متانت داشته باشه، زیبا باشه، اصل و نسب داشته باشه و تمام چیزایی که در شما هست.

گارسون با یک بزرگ هفت طبقه‌ای نزدیکمون شد و یک رو روی میز گذاشت. جی از پشت صندلی بلند شد و دستش رو سمتم دراز کرد. موسیقی ملایمی پخش شد و من با لبخندی زیبا توی رقص تانگو همراهیش کردم. سرم رو تو گودی گردنش گذاشتم که آروم گفت:

-بانو دلارام شما واقعا زیبا هستید.

ازش فاصله گرفتم و نگاهامون بهم گره خورد. آروم جلوم زانو زد و جعبه مخملی قرمزی رو جلوم گرفت و آروم درش رو باز کرد که نگاهم به حلقه طلا با یاقوت قرمز افتاد. یاقوت بالاخره پیداش شد.

جی با عشق به چشمام نگاه کرد و گفت:

-بانو دلارام با من ازدواج می‌کنید؟

شوکه تو چشماش خیره شدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با عشق تو چشماش خیره شدم و با ذوقی که سعی می‌کردم پنهانش کنم گفتم:

-بله.

حلقه رو برداشت و دست چپم رو تو دستش گرفت و حلقه رو تو انگشتم فرو کرد. یهو همه برق رفت و نگاهم روی شعله آتش جای دیوار افتاد. آریابد خشمگین به سمت جی حمله ور شد و جی رو از من دور کرد. این تو نقشمون نبود. اون لعنتی داره چیکار می کنه!

آریابد ریسمان سیاهی در آورد و روی زمین رهاش کرد. ریسمان مته مار به سمت جی رفت و دورش پیچید. جی خشمگین سرش رو بلند کرد و به آریابد خیره شد و با فریاد گفت:
-معلوم هست داری چیکار می کنی؟
آریابد: معلوم نیست! دارم می برمت جهنم.
جی: ولی من کار اشتباهی نکردم.
آریابد پوزخند زد و دستش رو مشت کرد که ریسمان بیشتر دور بدن جی پیچید. جی صورتش از درد جمع شد و مته یه ببر زخمی غرید. به سمت آریابد رفتم و با فریاد گفتم:
-داری می کشیش لعنتی! ولش کن.
نگاهش رو به چشمام دوخت و مشتش رو آرام باز کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت جی رفتم و ریسمان رو از دور جی باز کردم و در حالی که مخاطبم آریابد بود گفتم:
-به جنات بگو ببرنش کاخ خودش(دستی به کبودی هاش کشیدم) و درمانش کن.
بلند شدم و از جی فاصله گرفتم و چرخیدم سمت آریابد. حلقه رو در آوردم و سمت آریابد گرفتم و گفتم:
-بگیرش اینم پنجمین یاقوتی که کم مونده بود یکی به خاطرش جون بده.
آریابد: فکر می کردم آدم کشتن برات چیزی نیست.
تو چشمات خیره شدم و جدی گفتم:
-من آدمای دیو صفت رو می کشم، مثل تو.
حلقه رو به تخت سینش کوبیدم و از کنارش رد شدم و از رستوران بیرون رفتم. این تو برنامه ما نبود! اون چرا یهو از کوره در رفت؟ لعنتی این ماجرا می تونست به آرومی تموم بشه اما آریابد همه چی رو خراب کرد.

با صدای در از فکر بیرون اومدم و تازه متوجه بازی نیمه کاره شطرنج با خودم شدم. نزدیک صد بار ماجرای سه شب پیش رو تو ذهنم هلاجی کردم و همش با خودم میگم چرا اون حرف رو بهش زدم؟ یعنی من واقعا مرگ آریابد رو می‌خوام؟

با تکرار صدای در از جام بلند شدم و رفتم در رو باز کردم. مهماندار هتل سینی غذا رو سمتم گرفت و گفت:

-سلام خانوم صبحانتون رو اوردم.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌خوام، ببرش.

در رو محکم بستم و به در تکیه زدم. چنگی به موهام زدم و چشمام رو بستم. چهار روزه که از آریابد خبری نیست. ولم کرد! وقتی گفتم حاضرم بکشمش...

من یه چیزی گفتم، اون چرا باور کرد؟

باید پیدااش کنم اما چجوری؟

فکری مته ساعقه از ذهنم عبور کرد و سریع از جام بلند شدم. به سمت میز عسلی رفتم و سلاحم رو برداشتم. فشاری به استوانه آوردم و به سمت قالی وسط سالن رفتم. قالی رو کنار زدم و طرح مخصوص احضار میکائیل رو روی زمین حک کردم. وسط دایره نشستم و چشمام رو بستم و ورد مخصوص رو خوندم که یهو سفیدی دورم رو گرفت. چشمام رو که باز کردم در جهان مساوی بودم و میکائیل با لبخندی روبروم وایساده بود. با صدای شیرینی گفت:

-درود بر افسون بنت مصطفی، چه شده است؟

-سلام بر حضرت میکائیل از شما در خواستی دارم.

میکائیل: هر چه در توانم باشد به تو کمک خواهم کرد.

-می‌خوام بدونم آریابد الان کجاست؟

میکائیل نگاهی به چشمام انداخت و لبخند غمگینی زد و گفت:

-اون رو می‌توننی در کوهی که افسونگر رقصید پیدا کنی، من تو رو به اونجا می‌برم.

دلم یخ زد وقتی اسم افسونگر فاصله انداخت بین همه باورهام! اون به کوهی رفته که افسونگر قبلا رقصیده!

سرم رو انداختم پایین و دستم رو مشت کردم، یه مشت مدیونتم. چشمام رو بستم و اجازه دادم نسیم میکائیل من رو همراه خودش ببره. باد سرد به صورتم تازیانه زد و مجبورم کرد چشمام رو باز کنم. طوفان برف دیدم رو تار کرده اما من تو تاریکی هم بدن شکسته آریابد رو می‌شناسم. روی سنگی نشست و پشتش به منه و روی شونه‌هاش نزدیک پنج سانت برف نشست. چی فکرش رو انقد مشغول کرده؟ هه معلومه افسونگر...

باد موهام رو تو مشتش گرفت و موهام توی هوا افشون شد. آروم به سمتش قدم برداشتم و نمی‌دونم چرا با دیدنش همه دلخوری‌های این چند روزم پرید و حس دلتنگی... نگاه یخ زدم زیر این کولاک برفی شکست و این یعنی نابودی...

پشت سرش وایسادم و یهو به اندازه تموم دلتنگی این چهار روز دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم. تگون سختی خورد و دستش که مته یه چوب خشک شده بود رو تگون داد و روی گره دستام گذاشت. سرش با فریاد استخوانای گردنش چرخید و با آتیش سرد چشماش بهم خیره شد.

کاش زمان متوقف می‌شد...

کاش پای هیچ افسونگری این وسط نبود...

کاش هیچوقت دلارام نبودم...

آروم لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

-چرا؟ چرا ولم کردی؟

سرش رو برگردوند و سرد از بین حلقه دستام بیرون اومد و بالای سرم وایساد. جلوش وایسادم و برگشتم که تا از تحقیر دور بشم اما مچ دستم اسیر دست سرد آریابد شد.

-نرو بسه که این چهار روز عذابم دادی.

چرخیدم و تو بغلش فرو رفتم. دو طرف کت تنش رو گرفتم و سرم رو لای کتتش بردم و گفتم:

-بیا دنبال دو یاقوت دیگه بگردیم، می‌خوام افسونگر رو ببینم و مشتتم رو حواله صورتش کنم. من به جای تو می‌زنمش، باشه...

آریابد من رو از خودش جدا کرد و با غم گفت:

-دیگه همه چی تموم شد دلارام، من دیگه نمی‌خوام دنبال افسونگر بگردم.

کپ کرده به آریابد خیره شدم و گفتم:

-برای چی؟

-بزار من برات بگم...

با صدای ابلیس از آریابد جدا شدم و برگشتم. اینجا چه خبره؟ ابلیس با نیشخند ترسناکش بهم خیره شد و گفت:

-اون فکر کرد می‌تونه بدون تو افسونگر رو پیدا کنه و یاقوت ششم هم پیدا کرد اما یاقوت هفتم قربانی می‌خواد... اونم نه هر قربانی، قربانی باید هم رگ افسونگر باشه و تنها هم رگ افسونگر، تو هستی.

دنیا دور سرم چرخید و خیره به دهن ابلیس بودم. ابلیس خنده‌ای سر داد و گفت:

-رو دست خوردی خوش تراش عرب، یاقوت آخر با خون تو رنگ می‌گیره و اون خون باید از قلبت باشه در زیر شفق‌های قطبی...

یک قدم رفتم عقب و به آریابد که به زمین نگاه می‌کرد خیره شدم. صدای نکره ابلیس توی ذهنم طنین انداخت:

-من دو شرط برای آریابد گذاشتم. شرط اول تو رو ببره و بکشه و شرط دوم، من اون رو بکشم و تو رو ببرم و قدرتم رو از افسونگر پس بگیرم و اون هیچ کدوم رو انتخاب نکرد پس من به انتخاب خودم شرط دوم رو انتخاب کردم.

سرم رو چرخوندم و به چشمای آریابد خیره شدم. اون سنگ ششم رو پیدا کرده! سنگ هفتم...

خون من...

افسونگر...

افسونگر...

لعنت به افسونگر...

دستم رو مشت کردم و به سمت ابلیس چرخیدم، که مشتم رو تو صورتش بکوبم که یهو با جای خالیش روبرو شدم.

ب د د ر ن ب ر ب ه یک ر ن م ه ک د

ابلیس: کار به اتمام رسید.

برگشتنم هم زمان شد با فرورفتن اسلحه‌م تو قلب آریابد. شیطان از اسلحه من استفاده کرد! آریابد چشمای خمارش رو تو نگاهم انداخت و دیدم که آتیش چشماش خاموش شد. به خودم اومدم و به سمت شیطان دویدم که پوزخندی زد و غیب شد. جیغ بلندی کشیدم و به سمت آریابد که روی زمین افتاده بود رفتم. زانو زدم و برای اولین بار شکستم. اشکام از رو گونه‌هام سر می‌خورد و روی زخم آریابد می‌ریخت. آره من دلارام دارم گریه می‌کنم ولی دیگه هیچ اهمیتی نداره. اسلحم رو از بدن آریابد بیرون کشیدم و در حالی که اشک دیدم رو تار کرده بود پیرهنش رو پاره کردم و کت رو از تنش در اوردم. لبام رو جای زخمش گذاشتم و دو سر زخم رو بهم جوش دادم. بدنش داشت گرم و گرم‌تر می‌شد و این یعنی...

سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و از ته دل حق‌حق کردم. قرار نبود تنهام بزاری! بهت قول میدم افسونگر رو پیدا کنم. قول میدم، پس زنده بمون یاغی افسار گسیخته.

بال‌هام رو باز کردم و دستام رو دور کمر آریابد حلقه کردم و به سمت بالا پرواز کردم.

چنگی به موهام زدم و روی پله‌های سفید کاخ میکائیل نشستم. تو این دو روز حسابی داغون شدم و از خودم یه عالمه فاصله گرفتم. دیگه افسون شدم و دلارام برام یه آدم غریبه شده.

آریابد حالش خیلی بده و میکائیل با تموم وجود سعی داره درمانش کنه. دعای درد روی اسلحم یکی از قوی‌ترین و کشنده‌ترین دعاست و شیطان از غفلت من استفاده کرد.

دوباره جوشش اشک رو روی گونه‌هام حس کردم. از جام بلند شدم و وارد کاخ شدم. وارد اتاقی شدم که این دو روز مال من بود. جلوی آینه وایسادم و مصمم به اسلحم خیره شدم. برداشتمش

ب د ی د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م د ک د

و به خون خشک شده آریابد خیره شدم و تو یه حرکت موهام رو از گردنم کوتاه کردم. موهای یخی رنگم مته ابریشم روی زمین افتادن و موهام به رنگ قرمز در اومد. دستی به موهای قرمز کشیدم و پوزخندی به قیافم زدم. شبیه دخترای جلف تگزاس شدم. موهای سفید رو زمین رو برداشتم و به اتاق آریابد رفتم به چهره غرق در خوابش خیره شدم.

آخر شد اون که نباید می شد.

بودنم عادت شد وسطای قصمون رفت از دستم...

راحت شد...

* (دیگه از دستم راحت می شی آریابد! از دست سرمای تنم راحت می شی.)

باور کن هنوزم دلم گیره پیشته...

واست میره نفس من...

* (ببخشید که تو این راه عاشقت شدم! اینو فراموش کرده بودم، که تو سهم کس دیگری هستی.)

این روزا خوشحالی در اومدی از قفس من...

خدا حافظ، خدا حافظ نفس من...

* (با افسونگر خوشحال باش، اما خدا حافظی من رو فراموش نکن.)

از دستم کاری بر نمی اومد...

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

آدرس سایت niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir

هر چی پیش اومد مقصر هر دومونیم..

* (مقصر من بودم که چشم دوختم به سهم کس دیگه و تقصیر تو بود، که من رو وابسته خودت کردی.)

من تو رو زیادی از حد...

دوست داشتم تا شاید کنار من بمونی...

* (خیال باطل بود، که فکر می کردم پیشم می مونی!)

باور کن هنوزم دلم گیره پیشت...

واست میره نفس من...

این روزا خوشحالی در اومدی از قفس من...

خدا حافظ، خدا حافظ نفس من...

(نفس من از علیرضا زنگی)

خم شدم و بو*س*ه آرومی به پیشونی آریابد زدم، پیشونی که تو گرما می سوخت. موهام رو دور
مچش گره زدم و آخرین نگاهم رو به پلک های بستش دوختم. به سمت پنجره دویدم و با یه
جهش خودم رو به بیرون پرت کردم و به سمت زمین سقوط کردم. چشمام رو بستم به حرفای
میکائیل فکر کردم.

(آشفته نگام رو بین میکائیل و آریابد زخمی چرخوندم و با بغض گفتم:

ب د ی د ر ن ب ر ب ه ی ک ر ن م ه ک د

-اون دعای لعنتی باید درمانی هم داشته باشه.

میکائیل از آریابد فاصله گرفت و گفت:

-فقط یه درمان داره...

-اون چیه از زیر سنگ هم باشه پیداش می‌کنم.

میکائیل: اشک افسونگر تنها دارو این درد.

همه دردام آخرش به افسونگر می‌رسه. لعنت به تو...)

سرم رو بالا آوردم و مصمم‌تر از همیشه به ستاره قطبی نگاه کردم، سنگ هفتم در زیر شفق‌های

قطبیه. آریابد رو نجات میدم حتی اگه اون به قیمت جونم باشه.

با دیدن شفق‌های قطبی آروم روی زمین برفی فرود اومدم و به اطراف خیره شدم. با دیدن غار

یخی که به زیبایی نور شفق‌های قطبی رو انعکاس می‌داد، لبخندی زدم و وارد غار شدم. غار تماما

از یخ بود و الماس اوپال زیبایی در قلب غار خودنمایی می‌کرد. الماسی که با خون من تبدیل به

یاقوت سرخ می‌شه. فقط چند قدم با افسونگر فاصله دارم. از توی جیبم جعبه یاقوت‌ها رو در

آوردم و به شش سنگ زیبا خیره شدم. اسلحم رو در آوردم و به سمت الماس رفتم. همه نورهای

رنگی تو الماس می‌چرخیدن و شبیه به مدار کهکشان راه شیری رو درست کرده بودن؛ شش تکه

یاقوت‌های دیگه رو دور تا دور الماس چیدم. روی تخت سنگی که کنار محل یاقوت روبینا بود دراز

کشیدم و اسلحم رو سمت سینم گرفتم.

چشمای آتشین آریابد جلوی نگاهم نقش بست.

یاد پدر مهربونم حاج مصطفی افتادم.

خواهر دیوونه‌ام افسانه...

عمر با همه سختگیری‌هاش...

جادوان جادوگری که من رو دوست داشت.

ابلیس با عوضی بودنش...

خدا با همه بدی‌هام و یه قلب عاشق دارم میام پیشت...

افسونگر...

تیزی رو تو سینه‌ام فرو کردم و جیغ بلندی از درد کشیدم.

دوازده سال پیش...

لئون(جادوان)

به افسونگر که در حال طراحی گل رز مشکی روی بازوی آریابد بود خیره شدم و پوزخندی به قیافه دودلش زدم. من افسونگر رو بهتر از هر کسی می‌شناسم! نگاهم رو لبخند آریابد خشک شد. اون داره لبخند می‌زنه! افسونگر، تو، یه دنیا رو بازی دادی اما مطمئن باش یکی هم پیدا می‌شه که تو رو بازی بده.

افسونگر از آریابد فاصله گرفت و در حالی که حریر آبی رنگ لباسش توی هوا موج می‌خورد، به سمتم اومد و هر دو با طی الارض از اونجا دور شدیم. به دروازه‌های قصر افسانه‌ای خیره شدم و رو به افسونگر گفتم:

-مطمئنی هیچکس نمی‌تونه ما رو اینجا پیدا کنه؟

افسونگر خنده بلندی کرد و گفت:

-آخه کی فکرشو می‌کنه که من تو معروف‌ترین مثلث جهان* حکومتی جدا و قدرتمند برای خودم تاسیس کرده باشم.

*منظور از معروف‌ترین مثلث جهان، مثلث برمودا در اقیانوس آرام است.

این دختر دست ابلیس رو از پشت بسته و به خاطر همین ذکاوتشه که به شیطان خ**یا*انت کردم و با اجازه خدا وارد گروه اون شدم. افسونگر بعد از اینکه آریابد رو از شهر شوم بردن به فکر نقشه‌های متنوع افتاد. دور از چشم شیطان ارتش جمع کرد و تک تکشون رو به قصر مخفیش آورد.

وارد قصر شدیم و افسونگر به سمت مبل سلطنتی مخمل قرمز رفت و روش نشست. اون الان قدرتمندترین موجود در دنیای فانی محسوب می‌شه. موجودی که سه رگ مهم روح، آتش و نور رو داره.

اجنه خدمتکار همراه تاج طلا پر زرق و ورق افسونگر اومد و با ادای احترام اون رو روی سر افسونگر گذاشت. همه اجنه‌ها به سمتش رفتن و گوشه لباس حریرش رو گرفتن و بو*س*های زدن و در حالی که تا کمر خم شده بودن ازش دور شدن.

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

تکبر تو چشمای وحشی و زیبای افسونگر موج می‌زد و من چشمای اون رو با چشمای آروم افسون مقایسه کردم. اونا هیچ شباهتی با هم ندارن! چشمای افسونگر هیچ آرامشی نداره اما افسون با نگاهش دل رو آروم می‌کنه.

تو افکارم می‌چرخیدم که دستی رو گونم نشست و نگاهم تو چشمای رنگارنگ افسونگر اسیر شد. منتظر نگاهش کردم که پوزخندی زد گفت:

-یه چیزایی رو حس می‌کنم. بوی عشق میاد اونم از سمت تو...

یهو شونه‌هام رو گرفت و برم گردوند و تیز زل زد تو چشمم و گفت:

-من چهره اصلیت رو بر می‌گردونم و بهت اجازه میدم کسی که دوشش داری رو به قصر بیاری. با فکر برگشتن چهره اصلیم لبخندی زدم که افسونگر قهقهه‌ای زد و اشک شوق از گوشه چشمش سرازیر شد. با سر انگشتش اشک گوشه چشمش رو گرفت و انگشتش رو همراه اشکش روی پوست سوخته و سیاهم مالید.

یهو مته اینکه سوزن توی بدنم فرو کنن درد بدی زیر پوستم پیچید و صورتم تو هم رفت.

حس کردم مته مار پوست انداختم و درد که همونجور یهو اومد از بین رفت. آینه‌ای جلوم قرار گرفت و نگاهم به انعکاس چهره‌ای افتاد که هزاران سال پیش تو آینه می‌دیدم. با تحیر به صورتم دست کشیدم و لبخند زدم. دیگه از چهره منفور و چشمای قرمز خبری نبود به جاشون چشمای بنفشم که برق می‌زدن گرفته بود. پوستم سفید و نرم مته ابر شده بود. موهای آبی مجعدم برگشته بودن.

افسونگر آینه رو پایین آورد و با شیطنت گفت:

-تو انقد زیبا بودی و من خبر نداشتم.

تو چشمم نگاه کرد و انگار که دنبال نگاهی می‌گرده آه عمیقی کشید و از کنارم رد شد. اون نمی‌دونه که نگاه آتشین فقط مختص پادشاه جهنمه.

با فکر به افسون سریع طی‌الارض کردم و خوشحال به صورت افسون خیره شدم. افسون چشمش رو ریز کرد و بعد لبخند زیبایی زد. اون باز هم من رو شناخت! برق تحیر رو تو چشمش می‌دیدم. سمتش خم شدم و آروم گفتم:

-افسون می‌خوام ببرمت پیش خودم، با من میای؟

منتظر بهش خیره شده بودم که با صدای حاج مصطفی از جام پریدم.

-اونم می‌خوای مته زن و بچم تو آتش بسوزونین.

با وحشت به چهره نورانی حاج مصطفی خیره شدم و با تته پته گفتم:
-نه اون کار ابلیس بود... من اگه متوجه می شدم جلوش رو می گرفتم.
حاج مصطفی دستی به صورتش کشید و با غم گفت:
-شماها زن من رو یک سال ازم مخفی کردین بعدم اون رو با شکم پر آتیشش...
بغض جلوی حرفش رو گرفت و با غم اشک ریخت. اشکی که تموم وجودم رو به رعشه انداخت.
سرم رو با شرم پایین انداختم و شرمنده گفتم:
-من فقط افسون رو دوست دارم.
حاج مصطفی با غم به دخترکش خیره شد و گفت:
-به یه شرط می دارم دخترم رو ببری و اونم اینکه مته چشمت ازش مراقبت کنی. اون دل لطیف
و شکننده ای داره، اگه ناراحتش کنی آهش دامن گیرت میشه.
-حاج مصطفی قسم می خورم تا جون دارم مواظبش باشم.
حاج مصطفی: برو جادوان که قسم تو برای من صد تضمین و شاهد هم با ازرش تره.
لبخندی زدم و بدن نحیف افسون رو بغل کردم و با طی الارض توی اتاقم در قصر افسانه ای حاضر
شدم.

یه هفته گذشته و تموم وقتم رو صرف افسون می کنم، هر لحظه بیشتر متوجه عشق بینمون
میشم و این برای منی که پنجاه و چهار میلیارد که عاشق نشدم واقعا چیز جالب و جدیدی
هست.
افسونگر افسردگی گرفته و حتی یه روز کامل گم شد! تو قصر چه غوغایی که بر پا شده بود. بعد
هم معلوم شد خانوم رفته بودن زمین و نقاشی می کشیدن. به آتیش خیلی خیره میشه و معلومه
که دیوونه وار تو فکر آریابد غرق شده، افسونگر قلب نداره، پس چطور عاشق شده؟ مگه عشق
جایگاهش قلب نیست؟
بدتر از همه اینا خانوم یه هفته هم بیشتر دووم نیاورد و گیر داده که می خواد برگرده؛ اون کلاً
عقلش رو از دست داده و نمی دونه با برگشتنش ابلیس اون رو به صلیب می کشه و آریابد تو
آتیش جهنم می سوزنتش.
چند بار سعی کردم بهش توضیح بدم اما این دختر خنگ تر از این حرفاست.
یهو در اتاقم باز شد و سربازی با هول و وحشت گفت:

ب ی د در ن ب ر به یک ر ن م ه ک د

-وزیر اعظم ابلیس بهمون حمله کرده و قلعه‌های...

دیگه چیزی نشنیدم و با سرعت بلند شدم و با خشم گفتم:

-به ملکه خبر دادین؟

سرباز: ایشون در حال مبارزه با ابلیس هستن.

قدمی بر داشتم و دودل نگاهی به چهره غرق در خواب افسون کردم. اون جاش اینجا امن بود. طی الارض کردم و وسط میدون جنگ حاضر شدم. چشم چرخوندم و افسونگر رو دیدم که روی ابلیس شمشیر کشیده بود، پر سفید بال‌هاش با آتیش بدنش قدرت زیادش رو به رخ می‌کشید و ترس رو تو چشمای شیطان پدید آورده بود.

اما یه مشکل بزرگ این وسطه و اونم تعداد زیاد سربازهای ابلیسی!

به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم همه سربازهامون کشته شدن، یهو همه سربازهای شیطان دور افسونگر رو گرفتن و این یعنی پایان حکومت افسونگر!

گیج شده بودم و دقیقا نمی‌دونستم باید چیکار کنم. می‌تونم افسون رو بر دارم و فرار کنم ولی ابلیس مطمئنا پیدام می‌کنه و انتقام وحشتناکی ازم می‌گیره.

چشمام رو بستم و تو دو طی الارض افسونگر رو برداشتم و باهم تو اتاق من ظاهر شدیم. سریع وردی خوندم و هاله‌ای دورمون رو گرفت تا در مدت کوتاهی از چشم ابلیس مخفی بشیم. چرخیدم که نگاه افسون و افسونگر رو دقیقا روی هم دیدم. افسونگر که متوجه رگ مشترکمون شده بود برگشت و با تعجب گفت:

-این دختر خوا...هر...م...نه!

وقت توضیح نداشتم پس با ورد مخصوصی افسونگر رو بیهوش کردم و اون رو کنار افسون خوابوندم. افسون با خوندن فکرم که متوجه نقشه‌ام شده بود لبخندی زد و با چشم موافقتش رو اعلام کرد.

به سمت افسون رفتم و دستم رو دقیقا وسط فرق سرش گذاشتم و شروع به خوندن ورد کردم و دستم رو از وسط بدنش کشیدم و تا شصت پاهاش ادامهش دادم. روح افسون از بدنش جدا شد و جسم بی‌جونش خالی از حیات شد. در حالی که هنوز زمزمه‌وار ورد رو می‌خوندم قسمت بیرونی بدنش رو از درونی جدا کردم و بدن افسونگر رو درون قسمت بیرونیش (شامل پوست، مو، گوش، چشم، ل**ب و...) گذاشتم و از همون قسمتی که بدن رو باز کرده بودم دوباره بهم

جوش دادم. حالا دیگه خبری از افسونگر نبود و جاش رو افسون گرفته بود. افسونگر در ظاهر افسون زندگی خواهد کرد! روح افسون کنارم قرار گرفت و با صدای زیبایی گفت:

-تو بهترین کار رو کردی جادوان.

تو چشمات خیره شدم و با عشق گفتم:

-منتظرم باش! زود میام پیشت عزیزم.

به سمت دیوار قدم برداشت و آرام از دیوار رد شد. اون دیگه می‌تونه راه بره! به سمت بدل افسون خم شدم و حافظه افسونگر رو کاملاً پاک کردم. همین که تو بغلم گرفتمش در اتاقم باز شد و ابلیس خشمگین بهم خیره شد و با صدای نکرهش گفت:

-این خ**یا*نت کار رو بگیرین.

سریع طی الارض کردم و تو خونه عُمَر حاضر شدم. عمر دوست صمیم بود و جالبی اینجاست که می‌خوام افسونگر یا همون افسون قلبی رو دستش بسپارم.

عمر که روی کاناپه نشسته بود با دیدنم از جا پرید و گفت:

-تو دیگه کی هستی؟

-منم لئون.

چشمات گرد شد و همین که اومد سوال پیچم کنه سریع گفتم:

-ابلیس دنبالمه پس سوالات باشه برا بعد می‌خوام از این دختر گیسو سفید مراقبت کنی و ازش سلاحی بسازی که هیچکس نتونه شکستش بده.

تو چشمات خیره شد و بعد نگاهی به افسونگر انداخت و گفت:

-زال؟

-اره اما زیباست.

سرش رو به نشونه موافقت تکون داد و گفت:

-حالا اسمش چی هست؟

به فکر فرو رفتم و نگاهی به صورت آرومش انداختم. ظاهر آرام با باطن وحشی! زمزمه‌وار گفتم:

-دلارام...اسمش دلارامه. دختر حاج مصطفی حافظی که تو ایرانیه اما اینو بهش نگو تا زمانی که جونش در خطر باشه.

بدن افسونگری که دلارام نام گرفته بود رو روی کاناپه گذاشتم و با طی الارض از اونجا رفتم. به سمت آسمون پرواز کردم و وارد برزخ شدم. افسون گوشه‌ای نشسته بود و ارواح سرگشته از کنارش رد می‌شدن انگار آرامش اونم برای ارواح عجیب و غریبه. سرش رو بلند کرد و با دیدنم به سمتم اومد و گفت:
-چی شد؟

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:
-دیگه بقیش به ما ربطی نداره عزیزم ما باید به بهشت بریم و فقط نظارگر باشیم اما این رو بدون که هیچوقت دو عاشق رو نمی‌شه از هم جدا کرد.
دستش رو تو دستم گرفتم و با هم به سمت بهشت پرواز کردیم. من دیگه وظیفه‌ام رو به پایان رسوندم.

(زمان حال)

افسونگر(دلارام)

با وحشت سر جام نشستم و به اطراف خیره شدم. سینه‌ام می‌سوخت و خبری از یاقوت روبینا نبود! توی دو بُعد متفاوت گیر کرده بودم. یک بُعد مال دوازده سال پیشه و بُعد دیگه مال قبل از بیهوشیمه! این امکان نداره! بلند شدم و به چهرم توی انعکاس یخ‌های کریستالی نگاه کردم؛ کپ زده دستی به صورتم کشیدم و جیغ بلندی کشیدم. دیگه خبری از چشمای یخی رنگم نبود و جاشون رو چشمای رنگین کمانیم گرفته بود و به جای موهای کوتاه سفیدم، موهای بلند و خوش رنگم جاشون رو گرفته بودن.

اشک از گوشه چشمم سرازیر و با فکر آریابد از ته دل هق هق کردم. چجوری براش توضیح بدم من دلارام یا همون افسونگر ملکه خائنتم؟! با دستم صورتم رو پوشوندم و گریه کردم. دیگه نه دلارام بودم نه افسون فقط افسونگر. از ته دل زجه زدم که یهو یاد آریابد افتادم. از جام بلند شدم و به پوست دلارام خیره شدم.

بال‌هام رو باز کردم و به سمت آسمون پرواز کردم. جلوی کاخ میکائیل فرود اومدم که درهای کاخ باز شدن و میکائیل بیرون اومد. نگاهش رو به من دوخت و با لبخند شیرینی گفت:

ب ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

-بالاخره خود واقعیت رو پیدا کردی.

ل**ب‌هام لرزید و از ته دل گریه کردم و با بغض گفتم:

-حال آریابد چگونه؟

میکائیل: اون حالش خوبه.

با تعجب بهش خیره شدم که آروم گفت:

-تو دلارام بودی درست نمی‌گم؟ این رو از جایی فهمیدم که اشک‌های دلارام رو روی سینه آریابد

دیدم و این اشک‌های شگفت‌انگیز فقط مختص افسونگرهست، اینا اصلا با هم جور در

نمی‌اومد تا اینکه جادوان پیشم اومد و همه چیز رو برام توضیح داد. اینکه تو دختر حاج

مصطفی و نه ابلیس. اون بهم گفت که وقتی ابلیس دید تو در آتش جهنم نسوختی تو رو

برداشت و ادعا کرد که تو دخترشی و برای اینکه شکی رو تو دلت راه نندازه هر سال خون خودش

رو به صورت دارو به خورد تو می‌داد و اون خبر نداشت با این کار داره قدرتش رو به تو میده و به

خاطر همین وقتی ناپدید شدی ابلیس در به در دنبالت افتاد، تو قبلا کابوس‌های زیادی می‌دید

و این نشونه یکی از قدرت‌های ابلیسه چون اونا کابوس نبودن و پیشگویی بودن.

شوکه به میکائیل خیره شده بودم که یهو آریابد از پشت میکائیل بیرون اومد و من بیشتر از قبل

تو وحشت و ترس فرو رفتم. ترس از اینکه اون الان می‌خواد باهام چیکار کنه!

من رو به دار مسیح بکش یا مرا محکوم به نه مرگ*کن اما هیچوقت ترکم نکن.

نه مرگ: بدترین نوع مرگ که با قطع اعضای بدن است.

به چشماش که آتش توش شعله می‌کشید خیره شدم و اشک همینجور رو گونه‌هام سر

می‌خوردن.

با غرور یک پادشاه از پله‌های سفید پایین اومد و روبروم وایساد. دستش رو بالا برد که چشمام رو

محکم روی هم گذاشتم و منتظر سیلی شدم اما دستاش قاب صورت‌م شد و با آرامش اشکام رو

پاک کرد و گفت:

-مگه بهت نگفتم اشکات با ارزشن پس برا چی گریه می‌کنی؟

چشمام رو باز کردم و تو چشماش غرق شدم. لبخند زیبایی زد و من جون دادم برای لبخندش.
محکم همدیگر رو بغل کردیم و من صدای دست زدن فرشته ها رو شنیدم.
آریابد: دیگه رهام نکن.

-اگه بخوای هم دیگه از پیشست نمیرم.

آریابد: هنوز هم عاشقمی؟

-من دو بار عاشق یک نفر شدم پس به فنا ناپذیری عشقم یقین دارم.
دست تو دست آریابد به سمت جهنم رفتیم و به خاطر عشق بهشت رو رها کردیم؛ عشق، جهنم
رو برامون بهشت می‌کنه.

پایان

ساعت ۱۱:۵۲

تاریخ: ۹۸/۱۲/۱۲

خب خب نظر فراموش نشه، می‌خوام رمان جدیدی به اسم عشق مجازی رو بعد این رمان شروع
کنم؛ پس اگه از این خوشتون اومده با نظراتتون همراهیم کنید، که اون رو هم شروع کنم.
ممنون از همراهی‌های دلگرم‌کنندتون.

از خواهر گلم نگار جون تشکر ویژه دارم که تو همه رمانام همراهیم می‌کنه و از همین جا میگم یه
دنیا دوست دارم نگاری!

و از کادر عزیز ویراستاران و مدیر سایت آقا رضا متشکرم که اجازه دادن من استعدادم رو به
نمایش بزارم.

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر
هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و
با ما تماس بگیرید.
پیشنهاد می‌شود

رمان باران عشق و غرور | zeynab227

رمان روزگاری در مستعمره | Mahsa.s.x

رمان حافظه شخصی | رها امینی

ب د ی د ر ن ب ر به یک ر ن م ک د

آدرس سایت niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir